



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیهما صلوات

www. **Ghaemiyeh** .com  
www. **Ghaemiyeh** .org  
www. **Ghaemiyeh** .net  
www. **Ghaemiyeh** .ir

# سفر سیر



ابراہیم حسن بیگی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# سفر سبز

نویسنده:

ابراهیم حسن بیگی

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	سفرسبز: قصه‌واره ای از سفر به حج
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	۱
۱۸	۲
۲۴	۳
۳۱	۴
۳۶	۵
۴۰	۶
۴۴	۷
۴۸	۸
۵۳	۹
۶۳	۱۰
۶۷	۱۱
۷۲	۱۲
۷۷	۱۳
۸۲	۱۴
۸۷	۱۵
۹۱	۱۶
۹۵	۱۷
۱۰۰	۱۸
۱۰۷	۱۹

درباره مرکز ..... ۱۰۹

## سفرسبزه: قصه‌واره ای از سفر به حج

### مشخصات کتاب

سرشناسه: حسن بیگی، ابراهیم، ۱۳۳۶-  
 عنوان و نام پدیدآور: سفرسبزه: قصه‌واره ای از سفر به حج / تالیف ابراهیم حسن بیگی.  
 وضعیت ویراست: [ویراست ۲].  
 مشخصات نشر: تهران: مشعر، ۱۳۸۴.  
 مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص؛ ۱۳×۲۰ س.م.  
 شابک: ۴۵۰۰ ریال ۶-۷۹-۷۶۳۵-۹۶۴:  
 یادداشت: ویرایش قبلی کتاب حاضر تحت عنوان "قصه‌واره ای از سفر به حج: سفر سبزه" توسط حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی در سال ۱۳۷۳ منتشر شده است.  
 عنوان دیگر: قصه‌واره‌ای از سفر به حج: سفر سبزه  
 موضوع: حسن بیگی، ابراهیم، ۱۳۳۶- -- خاطرات.  
 موضوع: حج -- خاطرات.  
 رده بندی کنگره: BP۱۸۸/۸ ح/۴۲ق ۶ ۱۳۸۴  
 رده بندی دیویی: ۲۹۷/۳۵۷  
 شماره کتابشناسی ملی: م ۸۴-۱۰۷۴۰  
 ص: ۱

### اشاره









ص: ۵

از در که آمدم تو، سکندری خوردم و افتادم روی فرش. زخم هراسان جلو آمد و گفت: «چته مرد! چرا این قدر هولی؟»  
درد توی مچ پام وول می‌خورد. با کف دست پام را چسبیدم و گفتم:  
«بالاخره درست شد.»

زانو زد و نشست. گفت: «وا ... راست می‌گی؟»

گفتم: «دیگه همه چی تموم شد. هفته دیگه حاجی حاجی مگه!» بعد از جا بلند شدم، کُتم را کُندم و گذاشتم روی جارختی. زخم از خوشحالی روی پا بند نبود. دستهایش را به هم کوبید و گفت: «خوب! پس بعد از این شدی حاج محسن آقا!»  
گفتم: «حالا کو تا برم و برگردم.»

چشمم افتاد به عکس پدرم که روی تاقچه بود. داشت نگاهم می‌کرد. مثل همان آخرین نگاهش توی بیمارستان. گفته بود: «مبادا یادم نکنی!» گفته بودم: «این چه حرفیه می‌زنی. هنوز چند ماه وقت داری.»

ص: ۶

خوب که شدی سر حال و قبراق سوار هواپیما می‌کنم.»

به حرفم اعتنایی نکرده بود. انگار می‌دانست که رفتنی است. به چشمایش خیره شدم. توی دلم گفتم: «این سفر حق تو بود پدر!»

تکیه دادم به دیوار و نشستم. زخم جلوم ایستاد و زل زد به چشمهام و گفتم: «چته محسن! یک دفعه وارفتی؟»

جوابش را ندادم. رد نگاهم را گرفت. وقتی چشمش به عکس پدرم افتاد، گفتم: «خدا بیامرزدهش. قسمتش نبود.»

گفتم: «اون هم بعد از چند سال انتظار. اگه چهار ماه دیگه می‌موند، آرزو به دل از دنیا نمی‌رفت.»

گفتم: «خوب، مرگ که خیر نمی‌کنه، اونم که آخر عمری تو را وصی خودش کرد تا به جاش بری حج.»

گفتم: «آخه من و حج؟ اصلاً باورم نمی‌شه. حتی توی خواب هم نمی‌دیدم که برم حج.»

خندید و گفت: «مگه تو چته؟ از بقیه که کمتر نیستی. تنها عیب تو اینه که کارمندی. خونه و ماشین و پول نقد و فرش دستباف و

مبل و این جور چیزا نداری، آس و پاسی.»

صدای خنده‌اش پیچید توی اتاق. با گوشه چشم نگاهش کردم.

داشت سر به سرم می‌گذاشت. به فکر سفر حج که افتادم، دلم یک طوری شد. فکر می‌کردم خواب می‌بینم. هی از خودم

می‌پرسیدم: تو و حج؟

صدای زخم رشته افکارم را برید:

- حاج آقا! بیا کمک کن تا سفره شام رو بندازم. توی این هفته کلی

ص: ۷

کار داری که باید انجام بدی.

یک هفته مثل برق گذشت، با همه اقوام و دوستان و همکاران اداری خداحافظی کردم. زنم انگویش را فروخت و گذاشت روی پولهایی که از اداره وام گرفته بودم! زنم یک لیست بلندبالا تهیه کرد و داد دستم که نشان می‌داد برای کی، چی بخرم. توکل به خدا کردم و بار و بُنه را بستم و آماده رفتن شدم.

قصدا داشتم با اتوبوس بروم که زنم زد پشت دستش که می‌خواهی پیش در و همسایه آبرومان را ببری! بعد رفت و از تلفن همگانی زنگ زد تا آژانس بیاید و مثلاً حفظ آبرو کند. گفتم: «آخه پول زبان بسته را بدم این آژانس که چه؟»  
گفت: «دست بردار حاج آقا!»

از دستش غیظم گرفت؛ اما به روی خودم نیاوردم و عطای پول بی‌زبان را به لقایش بخشیدم.

راننده آژانس، جوان لاغراندازی بود که دم به دم از آینه جلو نگاهم می‌کرد. انگار بو برده بود که عازم حجّم. بدم نمی‌آمد که سر صحبت را باز کند و با یک «التماس دعا حاج آقا.» از نرخش بکاهد. وقتی شروع به صحبت کرد، دم از گرانی زد و اوضاع بد زندگی‌اش که مجبور است همه درآمدهش را خرج شکم، صاحبخانه و بقال و چقال محله کند.

من هم کم نیاوردم و با آمار و ارقامی که از دخل و خرج دادم، چنین نتیجه گرفتم که زندگی‌اش شاهانه است و قابل قیاس با درآمد من کارمند نیست، کمی هم چرب‌ترش کردم تا بلکه بشود سروته کرایه‌اش

ص: ۸

را بزنم.

جلو ترمینال حجاج نگه داشت. گفتم: «چقدر می‌شه؟»

گفت: «قابل نداره. حاجی! التماس دعا داریم.»

گفتم: «محتاج دعاییم.»

بعد چند اسکناس هزار تومانی را جلوش گرفتم و ادای مردان سخاوتمند را درآوردم. مردک همه پولها را برداشت. برق از کله‌ام پرید.

مثل آدمهای مال‌باخته راه افتادم به سوی ترمینال. جلو در ورودی، جمعیت موج می‌زد. فکر می‌کردم که با یک اوضاع آشفته مواجه خواهم شد. خودم را برای یک انتظار کمرشکن چندساعته آماده کرده بودم؛ اما برخلاف تصورم، با نشان دادن بلیط و گذرنامه، از بین مأموران گذشتم و وارد سالنی شدم که خلوت بود. سالن بعدی کمی شلوغ بود. ایستادم توی صفی که نسبت به صفهای اتوبوس رقمی نبود و می‌شد تحملش کرد.

مراحل سفر را پیش از این از مدیر کاروان شنیده بودم. حاج آقا امیری، میانسال مردی بود باتجربه، دوازده کاروان را به حج برده بود و به قول خودش خم به ابروی کسی نیاورده بود.

حاج آقا امیری را از دور دیدم. عده‌ای دوره‌اش کرده بودند. از داخل صف که هر لحظه کوتاهتر می‌شد، سرک کشیدم تا نظری بیندازد و احوالپرسی کند. چشمش که به من افتاد، جمعیت اطرافش را شکافت و جلو آمد. سلام کردم. جواب سلامم را داد و گفت: «تو اینجا چه می‌کنی؟»

از سؤالش تعجب کردم. گفتم: «این پرواز که مال ما نیست. ما دو ساعت دیگه می‌ریم.»

ص: ۹

یگه خوردم با کمی احساس شرمندگی؛ گفتم: «عجب!»

دستم را گرفت و از صف بیرونم کشید. همراهش راه افتادم و گوشه سالن، کنار بقیه اعضای کاروان ایستادم. حاج آقا امیری نگاهی به من انداخت و رو به جمعیت گفت: «حواستون به شماره پروازتون باشه.

چیزی هم جا نزارین.»

بالاخره صحبت‌های حاج آقا امیری تمام شد. جمع از هم پاشید.

گوشه‌ای ایستادم و چشم به همسفرانم دوختم که با چهره‌هایی بی‌شاش و حرکاتی شتابزده پرسه می‌زدند.

جوانی کم سن و سال کنارم ایستاد و گفت: «شما هم ان شاء الله مشرفید؟»

گفتم: «بله! آگه خدا بخواد.»

زل زدم به صورتش. موهای کوتاه و ریش سیاه توپری داشت؛ با عینک و پیراهن سفید و تمیز. به سن و سالش نمی‌آمد که عازم حج باشد.

پرسیدم: «شما هم مشرفید؟» سرش را تکان داد و گفت: «بله! به لطف خدا.»

باورم نمی‌شد جوان با این سن و سال، سالها در نوبت حج بوده باشد.

فکر کردم شاید شرایط مرا دارد. پرسیدم: «مستطیع که نبودید؟»

گفت: «نه! من از طرف سازمان حج می‌رم.»

پرسیدم: «کارمند سازمانید؟»

گفت: «جزء بازرسینم.»

با تعجب گفتم: «بازرس؟»

ص: ۱۰

توضیح داد که کارش چیست. خوشم آمد که بازرس هم گذاشته‌اند و مراقب مسائل رفاهی و اجتماعی زائرین هستند. مهرش به دلم نشست.

اسمش جلال بود. بار دومی بود که مشرف می‌شد. حسابی سؤال پیچش کردم. از اماکن مقدّس مدینه و مکه پرسیدم. با آرامی و متانت جواب می‌داد؛ اما هر بار که از نوع اجناس و قیمت آنها می‌پرسیدم، حاضر نبود، بیشتر توضیح بدهد. یک بار پای پیچش شدم، گفت: «اینها مسأله‌ای نیست.

اصل، زیارت است و بس. حالا می‌آیی و می‌بینی که در اونجا به این سو و آن سو نمی‌ری!»  
حرف عجیبی بود. مگر می‌شد که به حج رفت و با دو-سه چمدان بزرگ سوغاتی برنگشت. تصوّر چندانی از این سفر نداشتم؛ فکر کردم؛ باید این آقا جلال را کنار خودم داشته باشم. آدم باتجربه و خوش‌مشربی است.  
موقع سوار شدن هواپیما، چند لحظه‌ای گمش کردم. تقصیر خودم بود. هول کردم جلوتر بروم تا طبق محاسباتم بتوانم کنار پنجره هواپیما بنشینم و از آن بالا حسابی پایین را دید بزنم. صف طولی برای سوار شدن به هواپیما درست شده بود. از حواس پرتی یکی از مسافرها استفاده کردم و خودم را چپاندم جلو و چشم به سقف دوختم که بلند بود و کاذب.  
ظاهراً به خیر گذشت و کسی اعتراض نکرد.

موقع سوار شدن به هواپیما هم هول و هراس داشتم، طوری که روی پله‌ها، میچ پای چیم پیچ خورد و لحظه‌ای متوقفم کرد. چند نفری جلو زدند به هر جان‌کنندی بود، خودم را کشیدم بالا و روی اولین صندلی خالی



ص: ۱۱

کنار پنجره نشستم. هنوز نیمی از هواپیما خالی بود. وقتی آرام گرفتم، درد مچ پام شروع شد. تازه به خودم آمدم که ای دل غافل چه کاری کرده‌ام. سفر حج و این جور حرص و جوش خوردن و حق دیگران را ضایع کردن؟! تصمیم گرفته بودم توی این سفر کمی آدم بشوم. این قدر حرص دنیا را نخورم و حضور قلب پیدا کنم. زیر لب استغفرالله گفتم و در انتظار پرواز چشم به بیرون دوختم.

ص: ۱۲

۲

ساعت ۹ شب به فرودگاه جدّه رسیدیم. با عبور از دالان خرطومی شکل، وارد سالنی شدیم که گذرنامه‌ها را کنترل می‌کردند. از آنجا به سالنی که چند مأمور انتظامی، اطلاعات داخل گذرنامه را وارد کامپیوتر می‌کردند. بعد به اتاقکی رفتیم که بازرسی بدنی در آن انجام می‌شد. قبل از ورود به سالن انتهایی که در آن دل و روده ساکها و چمدانها را بیرون می‌کشیدند، پولهایمان توسط مأموری کنترل شد. ذره‌بینی به دست داشت و پس و پیش اسکناسها را با دقت نگاه می‌کرد. دقت عمل مأموران سعودی در کنترل زائرین، جلب توجه می‌کرد.

مشکل اصلی در خوان هفتم بود. تعداد زیادی مأمور نظامی مشغول بازدید وسایل شخصی بودند. آنهم با چه دقت و وسواسی. نوبت که به من رسید، ساکم را روی میز گذاشتم و با خیال راحت زل زدم به ریش بزی مأمور جوانی که مشغول به هم ریختن وسایل شخصی‌ام بود. دفترچه یادداشت روزانه‌ام را گرفت. سبک و سنگین کرد

ص: ۱۳

و آن را ورق زد. در چند صفحه اول چشمش به عکس امام و رهبر انقلاب رفت. اخمهایش توی هم رفت. چپ‌چپ نگاهم کرد و چیزی به عربی گفت که دوزاری‌ام نیفتاد. شرطه‌ای را صدا زد. عکسها را به او نشان داد و باز رو به من چیزهایی را بلغور کرد. شرطه درشت‌هیکل بود. سیاه‌چرده و ریش‌بزی. دفترچه را از او گرفت. عکسها را از آن جدا کرد و در گوشه‌ای گذاشت. طبق سفارش حاج آقا امیری سکوت کردم در حالی که غیظم گرفته بود. سعی کردم بر خودم مسلط باشم و با آنها جدل نکنم. جستجوی ساک از سر گرفته شد. انگار حسابی مشکوک شده بودند.

این بار کتاب دعای قدیمی را که هم‌سرم به عنوان «حرز» همراهم کرده بود، لو رفت! لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب شرطه نشست. بی‌آنکه حرفی بزند از نگاه پرسشگویی‌اش خواندم که مسأله‌دار است. گفتم: «ادعیه. کتاب دعا ...»

بعد دستهایم را به حالت قنوت بالا گرفتم و تکرار کردم: «دعا ...»

دعا ...» اما شرطه محل نگذاشت و شروع کرد به ورق زدن و خواندن مفاتیح.

بعد چپ‌چپ نگاهم کرد. انگار که گناهی مرتکب شده بودم. معلوم بود خیلی عصبانی است. طوری نگاهم کرد که انگار فحش یا حرف بدی زده‌ام. همانطور که مفاتیح در دستش بود سرم داد کشید. مأمور دیگری آمد و با دیدن مفاتیح در دست دوستش، خیره نگاهم کرد. دست و پایم را حسابی گم کرده بودم. از کارشان سر در نمی‌آوردم. مانده بودم چه بگویم

ص: ۱۴

که جلال از راه رسید. پرسید: «جریان چیه؟»

ماجرای را برایش شرح دادم. شروع کرد با آنها صحبت کردن. عربی را خوب حرف می‌زد؛ خونسرد و شمرده، اما آنها صدایشان بلند بود و تقریباً فریاد می‌زدند. با آمدن شرطه میانسال که معلوم بود سمت فرماندهی دارد، قضیه، فیصله پیدا کرد. او مفاتیح را گرفت، آن را از وسط جر داد و رو به ما گفت: «حرام ... حرام حاجی ...»  
 نفهمیدم چه چیزی را می‌گفت حرام. فکر کردم آوردن هر نوع کتابی به عربستان حرام است. جلال بازویم را گرفت و اشاره کرد برویم.

ساکم را برداشتم و به همراهش راه افتادم. پرسیدم: «قضیه چی بود؟»

گفت: «هیچ! بعد برات توضیح می‌دم.»

جلال همچنان دماغ بود و من گیج از برخوردی که پیش آمده و کتاب دعایی که بی دلیل از بین رفته بود.

وارد محوطه‌ای شدید درندشت. با تاقهای بلند و چادر نما و ستونهای بزرگ و قطور. جا به جا زائر نشسته بودند. از ملل مختلف عرب و عجم. سفید و سیاه و زرد و چشم بادامی.

رفتیم به جایی که محل استراحت ایرانیها بود. ساک و چمدان را گوشه‌ای گذاشتیم و روی فرش حصیری نشستیم. هنوز محو تماشای سقف چادر نما می‌بودم که سروکله چند دزدان پش عرب و تعدادی شرطه پیدا شد. ترس توی دلم نشست. با خودم گفتم: خدایا باز دیگر چه شده است. با ایما و اشاره و حرکات دست سعی می‌کردند، مقصود خود را

ص: ۱۵

به جمع حالی کنند.

توجهم به طرف آنها جلب شد. جلال هم نگاهش به آنها بود. ناگهان تعدادی از زائرین که گویا به کشف راز و رمز این شکلک درآوردنها پی برده بودند، از جا بلند شده، به طرف آنها رفتند. تک و توک تسبیح و انگشتر به دست داشتند و عده‌ای هم زعفران و حنا و گز و پسته و بادامهایشان را پیش کشیده بودند. تازه دوزاری‌ام افتاد. بلند شدم تا بینم معامله چگونه سر می‌گیرد و چه چیزهایی خریدار دارد.

عربها در چانه‌زدن دست کمی از ما نداشتند.

یکی از عربها در حالی که دهانش پر از گز بود، سعی می‌کرد یک مثقال زعفران را به قیمتی که معادل قیمت ایران بود، بخرد. یکی از عرب‌ها مشغول سر و کله زدن با پیرزنی بود. پشت سر هم به عربی حرف می‌زد و به جنس داخل پاکت اشاره می‌کرد. پیرزن چیزی نمی‌فهمید. حاج و واج نگاهش می‌کرد و فقط می‌گفت: «۱۰ ریال» مرد می‌خواست بفهمد که این جنس به چه کار می‌آید و پیرزن پشت سر هم می‌گفت که «زیره ... زیره کرمان. ده ریال ...»

بالاخره مرد عرب عاجز از درک قضیه خندید و شانه بالا انداخت و رفت. بعضی جنس‌ها را خوب می‌خریدند. پشیمان بودم که چرا مقداری خرت و پرت نیاوردم تا با آنها پول و پله‌ای به هم بزنم.

با دلخوری برگشتم و کنار جلال نشستم. جلال دماغ بود. داشت خون خونش را می‌خورد. چشم از داد و ستد بر نمی‌داشت. خواستم بگویم:

کاش ما هم جنسی - چیزی برای فروش آورده بودیم؛ اما جلال اخمهایش

ص: ۱۶

تو هم بود. گفتم: «دمغید آقا جلال؟»

سر برنگرداند. گفت: «دارن از آبروی بقیه خرج می‌کنن. این کارشون به حساب همه نوشته می‌شه...»

گفتم: «چه عیبی داره؟ کاسبی که حرام نیست.»

طوری نگاهم کرد که دلم لرزید. گفتم: «هر کاری جایی داره. اینجا و این جور کارها؟»

بعد از جا بلند شد. حاج آقا امیری را به گوشه‌ای کشید و چیزهایی به او گفت. حاج آقا امیری که انگار تازه متوجه اوضاع شده باشد، بلندگوی دستی‌اش را برداشت، جلو دهانش گرفت و گفت: «اون برادر و خواهرایی که اونجا جمع شدن، برگردن سر جاهاشون.»

دو سه نفری برگشتند. بقیه انگار نه انگار که چیزی شنیده‌اند. گرم معامله بودند. حاج آقا امیری از بین جمعیتی که نشسته بودند، راه باز کرد و خودش را به جمع سوداگرها رساند. چهره‌اش برافروخته بود. به بعضی‌ها تشر زد و بعضی را با خواهش و تمنا سر جایشان نشانده. صحنه بدی بود.

جلال چهارزانو نشسته بود و چشم به صحنه داشت. بالاخره عربها جنسهایشان را زیر بغل زدند و رفتند.

حاج آقا بلندگو را به دست حاج آقا طلوعی داد که روحانی کاروان بود. حاج آقا طلوعی اول کمی از اهداف سفر حج گفت، بعد شروع کرد به نصیحت و دوری جستن از این نوع کارها. گفت: «شما نگاه کنین به این زائرینی که از کشورهای دیگه اومدن. به قیافه‌هاشون خوب نگاه کنین.»

اینها وضع مالی‌شون به مراتب از شما بدتره، اما دست به چنین کارهایی

ص: ۱۷

نمی‌زن. این کار زشته به خدا. در شأن زائر خانه خدا نیست. شما واسه تجارت که نیامدین. برای تفریح و پول خرج کردن که نیامدین. شما آمدین زیارت خانه خدا. شما زائر قبر رسول خدا هستین. چرا باعث شرمندگی بقیه می‌شین. شما نماینده یک کشور اسلامی هستین. همه مردم دنیا به شما به چشم دیگه‌ای نگاه می‌کنن. درست نیست که چهار تا آدم، آبروی این جمع رو ببره، اونم به خاطر ده شاهی صنّار مال دنیا...»

حاج آقا طلوعی داشت حرف می‌زد. همه کاروانهایی که آنجا بودند، گوش می‌دادند. از کسی صدایی در نمی‌آمد. حرفهایش اصولی بود. مرا هم تکان داد. مرا که تا همین چند لحظه پیش حسرت می‌خوردم که چرا مقداری جنس برای فروش نیاورده‌ام. سرم را پایین انداختم و خدا را شکر کردم که جزء این دسته نبودم.

ص: ۱۸

۳

صبح رسیدیم به مدینه، خسته و خواب‌آلود. از دور گلدسته‌های مسجدالنبی پیدا بود. هر چه سعی کردم گنبد سبز مسجد را بینم، نشد.

اتوبوس از چند خیابان گذشت و مقابل هتلی ایستاد. ساک و چمدانها را برداشتیم و رفتیم داخل. غسلی به نیت زیارت حرم پیامبر صلی الله علیه و آله که حالم را جا آورد و صفایی بخشید. صبحانه را خوردیم و راه افتادیم به طرف حرم. دلم بی‌قرار بود و چشم‌هایم بی‌قرارتر. آپارتمانهای سفید و خوش‌ساخت و اتومبیل‌های شیک و مدل‌بالا هیچ نشانی و یادی از مدینه پیامبر نداشت. فکر می‌کردم مدینه یک شهر باستانی است با بافت سنتی و خانه‌های قدیمی که می‌توان از زوایای مختلفش چهارده قرن پیش را تجسس کرد. تمدن بزرگ اسلام را در آن دید و با تاریخ تجدید خاطره نمود. اثری از آن مدینه خیالی من نبود. شهری بود مثل همه شهرهای مدرن امروز. وقتی مسئله را با جلال در میان گذاشتم، گفت: «عجله نکن. جاهایی هست که همیشه بوی عطر پیامبر رو می‌ده. آگه چشم دلمون باز



ص: ۱۹

باشه صدای پای علی علیه السلام رو هم می‌شه شنید.»

متوجه منظورش نشدم. پرسیدم: «یعنی کجا؟»

با دست به جلو رویمان اشاره کرد و گفت: «بقیع!»

یکه خوردم. ما در ضلع شرقی بقیع بودیم. از دور چیزی دیده نمی‌شد. فقط دیوارهای دوجداره را می‌دیدم که عده‌ای کارگر و بنا مشغول سنگ‌کاری آن بودند. از قسمت جنوبی بقیع گذشتیم. سرها به سمت بقیع بود. عده‌ای زیر لب زمزمه می‌کردند و اشک می‌ریختند. من فقط بو می‌کشیدم. بغض در گلویم جا خوش کرده بود. بوی خاک، خاک بقیع را می‌شد حس کرد به یاد چهار امام معصومی بودم که در بقیع دفن بودند.

گذشتن از کنار بقیع و دل‌کندن از این نادیده مشکل بود؛ اما گنبد خضراپی مسجدالنبی ما را به سوی خود می‌کشید. به جلال گفتم: «اگه نبود این گنبد سبز، پاها همین جا به گل می‌نشست.»

با چشمهای اشک‌آلودش نگاهم کرد و گفت: «چه تعبیر قشنگی!»

از بوی بقیع گذشتیم. گفته بودند صبح‌ها و عصرها یک ساعتی در بقیع را باز می‌کنند، و همین، گذشتن و دل‌کندن از بوی بقیع را تا حدی قابل تحمل می‌کرد.

گذشتیم و رسیدیم به محوطه باز حرم. رو در روی گنبد سبز ایستادیم. انفجار بغض‌ها در گلوها و صدای هقهق زائران و سیلاب اشک فضای مقابل حرم را پوشانده بود.

میان بُهت و ناباوری گرفتار بودم. دلم بی‌تاب می‌زد. حاج آقا

ص: ۲۰

طلوعی زیارت‌نامه را با صدای بلند می‌خواند. زمزمه بقیه توأم با اشک، حال دعا را بیشتر می‌کرد. بعد از دعا از هم جدا شدیم. قرار را نیم ساعت بعد گذاشتیم در همین جا، گفته شد که کارتهای شناسایی را حتماً به سینه‌مان سنجاق کنیم. حمله‌دار کاروان پلاکارد بلندی را به دست گرفته بود. دائم سفارش می‌کرد که: همین جا ایستاده‌ام. از دور می‌توانید پلاکارد را ببینید. سفارش پشت سفارش که مسیر را گم نکنیم. و به موقع برگردیم.

به همراه جلال راه افتادم به طرف در ورودی. همان دری که جلال گفته بود، باب جبرئیل است. می‌گفت: «حضرت جبرئیل هر وقت که به دیدار پیامبر می‌آمده، از این در وارد مسجد می‌شده.» هر چه به باب جبرئیل نزدیکتر می‌شدم تپش قلبم بیشتر می‌شد. کفشها را کنده و وارد شدیم. جمعیت فشرده و در هم تنیده بود. جلال به دیوار مُشَبَّک و فلزی سمت چپ‌مان اشاره کرد و گفت: «قبر پیامبر و خانه حضرت زهرا علیها السلام.»

مثل برق گرفته‌ها خشکم زد. متعجب و ناباورانه نگاهی به دیوار و بعد به جلال انداختم و گفتم: «اینجا؟» موج جمعیت ما را به جلو راند. نگاهها از دیوار مُشَبَّک کنده نمی‌شد. حال عجیبی داشتم. انگار روی زمین نبودم. هیبت و شکوه حرم منقلبم کرده بود. باورش در ذهنم نمی‌گنجید. این من بودم و این حرم پیامبر! در چند قدمی پیامبر ایستاده بودم. باید حرفی می‌زدم. چیزی می‌گفتم؛ اما زبانم انگار خشک شده بود. خودم را کوچکتر از آن می‌دیدم که با پیامبر خدا حرفی بزنم. همین‌طور در موج جمعیت کشیده شدیم.

ص: ۲۱

رسیدیم بالای سر حضرت. جای سوزن انداختن نبود. ناگهان بغض گره خورده‌ام بالا آمد. راه نفس را بست. سرم را به ستون کوبیدم و گفتم:

«السلام علیک یا رسول‌الله...»

چیزی در درونم جوشید. به غلیان آمد و مرا سبکبال از زمین کند و در دریای ناشناخته‌ای رهایم کرد... و رها شد... دو رکعت نماز تحیت را به سختی خواندم. از هر طرف تنه می‌خوردم. جا تنگ بود. گاهی جمعیت مثل موج پیچ‌وتاب می‌خورد و تعادلم را به هم می‌زد.

بعد از نماز همان جا ایستادم و چشم به حرم دوختم و به مردمی که درصدد بودند دور از چشم مأموران اطراف حرم، دستی به دیوار مشبک که قبر پیامبر صلی الله علیه و آله پشت آن بود بکشند و تبرک بجویند. اما نگاه مأموران مجال نمی‌داد. غرولند و تشر و گاهی مثنی حواله‌شان می‌شد و اینکه:

«حاجی حرام... حرام.»

با اینکه وسوسه شده بودم تا دیوار مشبک را محکم بچسبم و ببوسم و اشک بریزم، خود را عقب کشیدم. می‌خواستم کمی از فشار جمعیت دور باشم. جلال سرش را به ستونی تکیه داده بود و زیارت‌نامه می‌خواند.

کم کم از حرم دور شدم. جا به جا مردم نشسته بودند. بعضی‌ها قرآن می‌خواندند و عده‌ای هم گپ می‌زدند. بنای جدید مسجد توی چشم می‌زد. دهها ستون و تاقهای سنگی دست به دست هم داده بودند تا عظمت این بنای بزرگ را به رخ بکشند.

ص: ۲۲

ستون به ستون جلو رفتم. در انتها به در چوبی بزرگی رسیدم.

مأموری بیرون در ایستاده بود. پشتش به در بود. یک لحظه هوس کردم با کشیدن دستی و بوسه‌ای به در، دلم را خنک کنم. دستگیره بزرگ و فلزی را به دست گرفتم. هنوز صورتم با در تماس نگرفته بود که فریادی بلند شد. مأمور عصبی، شانهام را گرفت و کشید و گفت: «حاجی حرام...»

فکر کردم اینجا هم تهران است. عادت به حرف شنیدن و بی‌پاسخ گذاشتن، نداشتم. گفتم: «لا حرام حاجی ... متبرک»

غیظش گرفت. هولم داد به بیرون از مسجد و گفت: «حرام ...»

حرام...» برگشتم و گفتم: «دوستم داخل حرم است.»

خواستم راهم را بکشم و بروم داخل. جلویم سینه سپر کرده بود و نمی‌گذاشت. چشمهایش بدجوری ورقلمبیده بود. ترس برم داشت. چه اشتباهی کرده بودم. ناچار کفشم را از داخل نایلون بیرون کشیدم. پا کردم و به راه افتادم. نمی‌دانستم باید از کدام طرف بروم. نگاهی به دور و برم انداختم و نگاهی هم به گلدسته‌های بلند که شبیه هم بودند. یادم آمد از باب جبرئیل وارد حرم شده بودیم. قرار بود حمله‌دار کاروان هم در محوطه بین حرم و بقیع بایستد. خیالم راحت شد. پیدا کردن باب جبرئیل یا بقیع کار سختی نبود.

راه افتادم به طرف دستفروشهایی که اجناس خود را پهن کرده بودند.

اغلب زنان و دختران کم سن و سال سیاهپوست بودند. گرم تماشای اجناسشان شدم که اغلب بُنجل بودند.

قصد خرید نداشتم. نگاهی به ساعت انداختم. چند دقیقه‌ای به وقت

ص: ۲۳

قرار مانده بود. دلم شور افتاد. از عابر عربی پرسیدم:

«بقیع کجاست؟»

چند بار گفت: «بقیع؟ ...» سرم را تکان دادم با دست اشاره کرد به پشت مسجد. چاره‌ای نبود، باید مسجد را دور می‌زدم. راه افتادم. سعی کردم بدوم. اما حتی تند رفتن هم از بین آن همه جمعیت امکان نداشت.

دویست، سیصد متری که رفتم، راه بسته بود. کارگرها مشغول کار بودند.

درمانده و مستأصل شده بودم. از مأموری پرسیدم: «بقیع ... بقیع کجاست؟» با دست اشاره کرد که کارگران را دور بزنم. حالا ده دقیقه‌ای هم از وقت گذشته بود. اگر همین طور راه می‌رفتم، یک ربع دیگر می‌رسیدم. ناچار دویدم. اهل ورزش و دویدن هم نبودم. خیلی زود نفسم گرفت و به سختی بالا آمدم. به هر جان‌کنندی بود به راهم ادامه دادم.

پرسان‌پرسان رفتم تا نفس نفس زنان رسیدم به باب جبرئیل. در محوطه جلوی باب جلال را دیدم که داشت به داخل مسجد سرک می‌کشید.

صدایش زدم. برگشت و نگاهم کرد و جلو آمد. با ناراحتی گفت: «کجایی تو؟»

نگاهی به ساعت انداختم. نیم‌ساعت از وقت قرار گذشته بود. گفتم:

«راستش راه را گم کردم.»

گفت: «اصلاً تو بیرون از حرم چه می‌کنی؟»

حرفی نداشتم که بزنم. گفتم: «یک مشت پیرمرد و پیرزن را توی این آفتاب داغ معطل خودت کرده‌ای!»

توضیح دادم که چه شده است. انگار دلایلم برایش قانع‌کننده نبود.

ص: ۲۴

گفت: «به این می گن تک‌روی. یادت باشه آدم تو سفرهای جمعی هیچ‌وقت تک‌روی نمی‌کند.» بعد میچ دستم را گرفت و گفت: «بریم که همه منتظر تو هستن.»

پشتم عرق کرده بود. جرأت رو در رو شدن با بقیه را نداشتم دلم می‌خواست به خاطر این دسته‌گلی که آب داده بودم، اتفاقی می‌افتاد تا مجبور نبودم دهها نگاه سرزنش‌بار را تحمل کنم.

ص: ۲۵

۴

صبح راه افتادیم به طرف احد. با یک اتوبوس اجاره‌ای زردرنگ قراضه. راننده‌اش مصری بود. اهل ارادت و صفا. وقتی فهمید ایرانی هستیم، نوار قرآن گذشت. صدای گرم عبدالباسط در حال و هوای مدینه به دل می‌نشست. سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی، سعی کردم آنچه راجع به احد می‌دانم، مرور کنم. احد بیشتر یادآور حضرت حمزه - عموی پیامبر - و حماسه‌آفرینی‌های او در جنگ احد بود.

قبر حمزه وسط یک چهاردیواری سفیدرنگ محصور بود. پشت نرده مشبک فلزی ایستادیم. آقای طلوعی با بلندگوی دستی، زیارت نامه خواند و بعد، از جنگ احد گفت. از نحوه شهادت حضرت حمزه سیدالشهدا، شکستن دندان پیامبر صلی الله علیه و آله و شجاعت حضرت علی علیه السلام. داستان را چنان لحظه به لحظه نقل می‌کرد که احساس می‌کردی به چهارده قرن پیش برگشته‌ای و در صحنه کارزار هستی. صدای چکاچک شمشیرها را می‌شنیدی. در آن واقعه، طمع عده‌ای از مسلمانان برای جمع کردن غنائم

ص: ۲۶

جنگی از یک پیروزی مسلم، یک شکست دردناک ساخته بود.

در منطقه احد تا پای کوه خانه‌های مسکونی نباشده بود. تنها در چهاردیواری قبر حمزه و سایر شهدای احد می‌شد زمین واقعی احد و خاکی را که پیامبر بارها بر آن قدم گذاشته بود، دید.

چند عکس دسته‌جمعی انداختیم و راه افتادیم به طرف مسجد ذوقبلتین. جایی که قبله در آنجا از بیت‌المقدس به سوی کعبه تغییر کرده بود. دو رکعت نماز خواندیم و رفتیم به مساجد سبعه، محلی که جنگ خندق در آنجا اتفاق افتاده بود. اما از خندق اثری نبود. هوا حسابی داغ شده بود. به جلال گفتم: «کاش چتری آورده بودیم.» بعد چنگ زدم به موهایم که داغ‌داغ بود. جلال عرق پیشانی و روی بینی‌اش را پاک کرد و گفت: «همان بهتر که نیاوردیم!»

گفتم: «که توی این گرما، آفتاب سوخته بشیم و از تشنگی له‌له بزیم؟»

گفت: «آره! که یادمون بیاد مسلمونا چه‌طور توی اون گرما این دور و برها خندق به اون بزرگی رو با دست کندن و خم به ابرو نیاوردن.»

تصور می‌کردم مساجد سبعه چیزی شبیه مساجد ذوقبلتین است.

بزرگ و جادار و شیک، به جز دو مسجد ابوبکر و عمر، مساجد حضرت علی علیه السلام و سلمان و حضرت فاطمه علیها السلام چهار دیواری کوچکی بیش نبودند، حتی مسجد پیامبر هم کوچک بود. حاج آقای طلوعی توضیح داد که این مساجد روزی محل استقرار و عبادت بوده و بعد از پیروزی مسلمانان در جنگ خندق دیواری بر این محل‌ها کشیده‌اند و امروز این چهاردیواری‌ها



ص: ۲۷

محل زیارت و عبادت مسلمانان است.

در میان مساجد سبعة، مسجد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام حال و هوای دیگری داشت. یک چهاردیواری کوچک ۸-۷ متری بدون سقف و در عین حال با طراوت و مصفا. وقتی حاج آقا طلوعی شرح داد که حضرت فاطمه علیها السلام در خط مقدم جنگ شرکت داشت و در اینجا نماز می‌خواند و دو طفل کوچکش را روی زانوهایش می‌خواباند، همه زدند زیر گریه. چه گریه‌ای ... بغضی را که با دیدن احد در گلویمان چنبره زده بود، شکستیم.

دل‌کندن از این مسجد کار آسانی نبود؛ اما نزدیک ظهر بود و باید می‌رفتیم و نماز ظهر را در مسجدالنبی می‌خواندیم. قرار بعد از ظهرمان بقیع بود، جایی که دلها برای دیدنش پر می‌کشید.

ما جزء اولین نفراتی بودیم که وارد بقیع شدیم، بعد تعدادی جانباز با ویلچرهایشان آمدند. راه باز کردیم تا آنها در صف اول، مقابل قبور ائمه اطهار علیهم السلام باشند و ما پشت سرشان. مسلمانان از کشورهای مختلف بودند. آنها هم رو به قبور ائمه، پابرنه ایستاده بودند و دعا می‌خواندند و برخی هم گریه می‌کردند.

گریه‌های خفه و بی‌صدا به ناله‌های بلند و سوزناک مبدل شد. اشک بود که گونه‌ها را خیس می‌کرد. از پشت جابه‌های اشک، نگاهم به قبور ائمه بود. این همه غربت و مظلومیت دلم را می‌سوزاند. نه ضریحی، نه گنبدی و نه ...

مردم در سه گوش قبور ائمه کیپ هم ایستاده بودند. پشت ویلچر

ص: ۲۸

جانبازی ایستاده بودم تا هجوم مردم ویلچر را به جلو نراند و توپ و تشر شرطه‌ها حواله جانباز بی‌پایی که یکریم می‌گریست، نشود. شانه‌هایش می‌لرزیدند. شال سبزی روی گردنش بود. هق‌هق گریه‌اش یک لحظه قطع نمی‌شد. بقیه کمی آرام گرفته بودند و زیارت‌نامه می‌خواندند.

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. صدای یا حسین جانبازی که روی ویلچر جلوم نشسته بود، بلند شد. همه سرها به طرف او برگشت. او خودش را از روی چرخ به زمین انداخت. یا حسین‌های جگرخراشی از سینه بیرون داد و سینه‌خیز به طرف قبور ائمه رفت. هر دو پایش از بالای زانو قطع بود.

خواستم جلو بروم و قبل از اینکه شرطه‌ها به طرفش هجوم ببرند و با توپ و تشر و اهانت از زمین بلندش کنند، به عقب برش گردانم. اما پایم انگار به زمین چسبیده بود، نای حرکت نداشتم. هیچ‌کس جلو نرفت. همه مات و مبهوت نگاهش کردند. خودش را روی قبر امام حسن علیه السلام انداخته بود و گریه می‌کرد.

یک لحظه نگاهم روی شرطه‌ها گره خورد. از روی بلندی که ایستاده بودند، جُم نخوردند. باورکردنی نبود. این صحنه شاید دو-سه دقیقه‌ای طول کشید. دوباره صدای گریه همه بلند شد. تا اینکه حاج آقا طلوعی آرام جلو رفت و زیر بازوی او را گرفت. از زمین کنده نمی‌شد. بی‌اختیار جلو رفتم. به حاج آقا طلوعی کمک کردم تا او را از زمین بلند کنیم. یکی از زائرین ویلچرش را جلو آورده گذاشتمش روی آن و از بین جمعیت عقب کشیدیم.

حاج آقا طلوعی گرد و خاک را از سر و صورت و لباسش که پاک

ص: ۲۹

کرد. سرپ را پایین آورد و نزدیک گوشش گفت: «این چه کاری بود کردی پسرم؟»  
 اشکهایش را با آستین پیراهنش پاک کرد و گفت: «دست خودم نبود حاج آقا. دلم این طور می خواست.»  
 حاج آقا طلوعی گفت: «فکر نکردی ممکن است شرطه‌ها بریزن سرت و کتکت بزنن؟»  
 تبسمی کرد و گفت: «نه حاج آقا. نمی تونستن.»

گفتم: «اگه می خواستن که براشون کاری نداشت.»

گفت: «این هفتمین باره که می آم قبرستان بقیع. هر بار دلم می خواست از روی این چرخ پیام پایین و اون طوری که دلم می خواست زیارت کنم. اما می ترسیدم، از نگاههای خشم آلود شرطه‌ها می ترسیدم.»

دیده بودم چه طور مشت زده بودن به سینه مردم. تا اینکه امروز دلم رو به چیزی قرص کردم که می دونستم با وجود این، کاری از دستشون ساخته نیست.»

بعد دستش را جلو آورد. مشتش را باز کرد. پارچه سبز گره خورده‌ای توی دستش بود.

حاج آقا طلوعی پرسید: «توی این پارچه چی هست؟»

با صدای بغض آلودی گفت: «تُربت امام حسین علیه السلام!»

تنم لرزید ...

ص: ۳۰

۵

شب بود. تازه رسیده بودیم هتل که همه‌های از طبقه بالا بلند شد. جلال سراسیمه از پله‌ها بالا رفت، من هم به دنبالش. پیرزنی هراسان و رنگ‌پریده تکیه به دیوار نشسته بود. عده‌ای دورهاش کرده بودند. پیرزن افسرده و پریشان‌حال بود. علت را پرسیدیم، گفتند: «کیف پولش را زده‌اند.»

هزار و چهارصد ریال سعودی کل موجودی‌اش برای قربانی و خرید سوغات بود. از دست دادن چنین مبلغی، آن هم در چنین سفری دردناک بود. پیرزن مات و متحیر چشم به نقطه‌ای دوخته بود و سرش را تاب می‌داد. انگار شوکی به او وارد شده بود. شاید اگر من هم جای او بودم حال و روزم بهتر از او نبود.

جلال سعی می‌کرد از اهمیت موضوع کم کند. پیرزن را دلداری می‌داد. اما همه می‌دانستیم که این حرفها گرهی از مشکلات بعدی پیرزن باز نمی‌کند. پیرزن گاهی می‌نالید که پول قربانی‌ام را چه کنم؟ و گاهی

ص: ۳۱

می گفت: چه طور دست خالی برگردم. نوه‌هایم چشم انتظارند ...

کاش آن قدر پول داشتم که دست می کردم توی جیبم و یک مشت اسکناس کف دستش می گذاشتم. اما من یک لا قبا بودم. از دلسوزی من و امثال من هم کاری ساخته نبود.

چند دقیقه‌ای گذشت. پیرزن حاضر نبود راهرو را ترک کند و به اتاقش برگردد. مرتب می گفت: «بیچاره شدم. بدبخت شدم ...»

جلال دلداری‌اش می داد. می گفت: «نگران نباش مادر. خدا بزرگه.»

با آمدن حاج آقا طلوعی کنار کشیدم. حاج آقا وقتی از جریان مطلع شد، خم به ابرو نیاورد، انگار نه انگار اتفاق مهمی افتاده باشد. گفت:

«طوری نیست حاج خانوم. خودم درستش می کنم.»

باورم نشد که حرفش جدی باشد. اما حاج آقا طلوعی طوری حرف زد که مطمئن شدیم مشکل حل شده. پیرزن دعای خیری کرد. اشکهایش را با گوشه چادرش پاک کرد و رفت.

حاج آقا طلوعی دست جلال را گرفت و با هم رفتند. من هم برگشتم به اتاقم روی تخت دراز کشیدم. هم‌اتاقیهایم اجناسی را که خریده بودند، به هم نشان می دادند. بین ناصری و رضا بحث تندی بین قیمت اجناس در گرفته بود، حال و حوصله گوش دادن به حرفهایشان را نداشتم.

این چند روزی که وارد مدینه شده بودیم، به فکر خرید سوغاتی نیفتاده بودم. از آن حرص و جوش و فکر و خیالهایی که قبل از آمدن داشتم، خبری نبود. بیشتر دلم می خواست به دیدن اماکن تاریخی مدینه

ص: ۳۲

بروم و یا ساعتها در حرم پیامبر صلی الله علیه و آله بنشینم. نماز و زیارت‌نامه بخوانم و یا به صفوف فشرده جمعیتی نگاه کنم که از نقاط مختلف جهان آمده بودند.

جلال گفته بود: «این فرصت کمتر پیش می‌آد. قدرشو بدون که از دست ندی.»

همه نمازهای مستحبی و دعاها و زیارت‌نامه‌ها را اول به نیت پدرم می‌خواندم، بعد به قصد آنهایی که التماس دعا داشتند. اما انگار ثواب همه آنها به خودم می‌رسید. چون چنان احساس آرامشی دست می‌داد که باورم شده بود عوض شده‌ام. طوری که حتی کمتر به فکر زن و بچه‌ام می‌افتادم.

فردا صبح پیش از اینکه عازم مسجد قبا و مسجد مباحله شویم، حاج آقا طلوعی همه را در راهرو هتل جمع کرد. اول کمی از آداب سفر گفت و اینکه اگر مشکلی برای کسی پیش آمد، خودتان را به جای او بگذارید. بعد مسأله را کشاند به قضیه گم شدن پول پیرزن.

پیشنهاد کرد هر کسی هر چقدر که می‌تواند، پول روی هم بگذارند، تا مشکل حل شود. بعد خودش صد ریال سعودی داد به جلال و گفت:

«من پایین منتظر هستم.»

از این عمل حاج آقا طلوعی یکه خوردم. همه دستها به جیب رفت.

جلال پاکتی را به دست گرفته بود. عده‌ای سعی می‌کردند تا مشت‌هایشان را داخل پاکت باز کنند تا مقدار پولی را که کمک می‌کردند، مشخص نشود.

با اینکه هر کس به پولش نیاز داشت و در خرج کردن صرفه‌جویی می‌کرد.

اما کسی نبود که دست به جیبش نبرد.

ص: ۳۳

من هم پنجاه ریال سعودی درآوردم. جلال پاکت را جلو گرفت.

مشت را توی پاکت باز کردم. احساس عجیبی داشتم. حالت شادی و رضامندی در دلم نشست. دقایقی بعد شاد و سبکبال به طرف مسجد قبا راه افتادیم.

ص: ۳۴



عصر با تهران تماس گرفتم. عیال کلی غرولند کرد که: دق مرگمان کردی. چرا این یک هفته‌ای تماس نگرفتی؟ دو دقیقه اول مکالمه با بحث‌ها به هدر رفت. هر چه گفتم: «عزیزم، گرفتار بودم. تماس گرفتن هم به این سادگی نیست.» به خرجش نرفت که نرفت. مرتب می‌گفت: «اون قدر خوش می‌گذره که ما رو فراموش کرده‌ای.»

بالاخره سر عقل آمد و بعد از پرس‌وجو از حال و هوای مدینه، صحبت را کشاند به اینکه چه خریده‌ام و چه نخیده‌ام. اینجا دیگر مشکل‌ترین و در عین حال حساسترین قسمت مکالمه بود. اگر می‌گفتم:

حتی یک قلم جنس نخیده‌ام، منفجر می‌شد. باید محور صحبت را عوض می‌کردم. حال بچه‌ها را پرسیدم. گفت: «خوب شد که پرسیدی. علی دو روزه که مریضه. از تب داره گُر می‌گیره.»

گفتم: «بلا دوره ان شاء الله.»



ص: ۳۵

بعد گوشی را داد دست علی. صدایش ضعیف و بغض آلود بود.

گفت: «بابا من دیگه نمی‌تونم بابای این خونه باشم. زودتر بیا دیگه.»

گفتم: «میام باباجون. با اون توپ چهل تیکه‌ای که سفارش داده بودی.»

صدایش جان گرفت. گفت: «آخ جون. یک توپ چهل تیکه واقعی.»

گفتم: «تو هم قول بده بابای خوبی واسه خونه باشی حرفهای مامان رو خوب گوش بدی»

گوشی را داد به مادرش. باز همان بحث قبلی را پیش کشید: «راستی واسه مامانم چی خریدی. چادری یادت نره‌ها!»

گفتم: «حالا حالاها وقت دارم. تو هم این قدر جوش خرید رو زن.»

بعد گفتم که دو روز دیگر عازم مکه هستیم. فکر می‌کردم خبر مهمی به او داده‌ام. منتظر بودم که بگوید: «به سلامتی. دعا و زیارت از طرف ما یادت نره!»

اما گفت: «می‌گن تو مکه جنس‌ها ارزونتره!»

گفتم: «ای بابا تو هم که فقط ...»

خدایی بود که تلفن چی آمد روی خط و گفت: «حاج آقا لطفاً کمی کوتاهتر! بقیه هم تو نوبتند.»

بهانه خوبی بود برای خداحافظی. قبل از اینکه گوشی را بگذارم.

مثل اینکه تازه دوزارش افتاده باشد، گفت: «راستی محسن آقا، من و بچه‌ها را از دعا فراموش نکن ...»

گوشی را گذاشتم، این جمله آخری دلم را تکان داد. جایشان در این

ص: ۳۶

سفر خالی بود. برای اولین بار در این چند روز، احساس کردم که دلم برایشان تنگ شده است. توی راه پله جلال را دیدم. سراسیمه بالا می‌رفت. گفتم: «چیه آقا جلال! اتفاقی افتاده؟»

میچ دستم را گرفت. از پله‌ها یکی در میان بالا رفتیم. در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: «حال آقا رضا به هم خورده.»

با نگرانی پرسیدم: «رضای خودمون؟»

گفت: «چه‌طور از حال هم‌اتاقی‌ات بی‌خبری؟»

وارد اتاق شدیم. روی تخت دراز کشیده بود. رنگ به چهره نداشت.

از درد به خودش می‌پیچید. جلال نبضش را گرفت. با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. کنار رضا روی تخت نشستیم. پرسیدم: «چته آقا رضا؟»

دندانهایش به هم قفل بود. با دست شکمش را چسبیده بود. ناصری که کنار تخت ایستاده بود گفت: «فکر کنم مسمومیت باشه. باید ببریمش بیمارستان.»

جلال حرف رضا را تأیید کرد. به کمک هم لباس رضا را تنش کردیم. جلال زیر بازویش را گرفت تا بلندش کند. رضا روی تخت نشست و دستهایش را جلو دهانش گرفت. حالت تهوع داشت. ناصری سطل زباله را آورد. جلال کتفهایش را چسبید. ناصری سرش را روی سطل خم کرد و عق زد.

ص: ۳۷

دکتر گفت: «مسمومیت غذایی است.»

از رضا پرسید: «آخرین بار چی خوردی؟»

رضا سرش را تکان داد و گفت: «به خاطر اون کبابیه که خوردم.»

توضیح داد که در بازار قدم می‌زده، بوی کباب ذائقه‌اش را تحریک کرده، دل به دریا زده و سه سیخ کباب کوبیده را به اصطلاح خودش زده توی رگ!

رضا را بستری کردند. پرستاری سرزم وصل کرد. جلال رفت تا خبر بستری شدن رضا را به حاج آقا امیری بدهد. قرار شد من پیش رضا بمانم.

روی صندلی کنار تختش نشستم. یک ساعتی خوابید. بعد که بیدار شد، قرصش را دادم. لیوان آب را تا ته سر کشید.

گفتم: «بالاخره پرخوری کار دست داد.»

گفت: «نمی‌دونم چه دل‌پیچه‌ای گرفته بودم.»

گفتم: «اون هم به خاطر این شکم وامونده.»

هر دو خندیدیم. گفت: «اسباب زحمت شدم محسن آقا. از کار و زندگی انداختمت. شرمنده‌ام.»

گفتم: «دشمنت شرمنده باشه. پس همسفر واسه چی گفتن.» صورتش را جلو آورد تا دستم را ببوسد. خودم را عقب کشیدم و گفتم:

«سرزم داره تموم می‌شه. برم به پرستار بگم بیاد.»

ص: ۳۸

۷

هوای مدینه بد جوری دم کرده بود. از گرما نمی‌شد زد بیرون. جز در مواقعی که در حرم بودم، اوقات دیگرم در هتل می‌گذشت. سرم به نوشتن دفتر خاطرات گرم بود. امّا ناصری حال و حوصله هیچ کاری را نداشت. شبها بعد از نماز عشاء که از حرم بر می‌گشت، توی بازارچه‌های اطراف حرم می‌پلکید. به قول خودش مغازه‌های «کلّ شیء دو ریال» را شناسایی می‌کرد. رضا امّا روحیه بالایی داشت. می‌گفت: «گوشه اتاق، دلم می‌گیره.» اغلب کلاه عرق‌چینش را روی سرش می‌گذاشت. دشداشه عربی‌اش را به ده ریال خریده بود، می‌پوشید و راهی حرم می‌شد.

آن روز هم رضا رفته بود حرم. مشغول نوشتن دفتر خاطراتم بودم که ناصری پرسید: «ساعت چنده؟»

نگاهی به ساعت انداختم گفتم: «یازده!»

یادم آمد که ساعت یازده و ربع با جلال قرار دارم. دفتر را بستم، بلند شدم تا وضو بگیرم و منتظر جلال بمانم. به ناصری گفتم: «نمی‌آیی»

ص: ۳۹

نماز؟» گفت: «چرا! بذار وضو بگیرم.»

ناصری وضویش را گرفته بود که جلال آمد. هر سه به طرف حرم راه افتادیم. آفتاب مستقیم روی سرمان می‌تابید. نزدیک حرم پیرمردی ایرانی جلوی مان را گرفت. صورتش خیس عرق بود. توی آن گرما کت پوشیده بود. گفت که گم شده است و کاروانش را پیدا نمی‌کند. گفتیم: مال کدام کاروان هستی؟ سواد نداشت. با دست به کارت شناسایی روی کتش اشاره کرد. جلال خم شد و مشخصاتش را خواند. گفت: «از قوچان هستین؟»

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «ها! کاروانمون همین دور و برهای بقیع بود.»

به جلال گفتم: «آدرسی، چیزی همراهش نیست؟»

جلال سرش را تکان داد و گفت: «نه! ولی می‌دونم که اکثر کاروانهای استان خراسان توی شارع علی بن ابیطالب هستن. همون دور و برهای خودمون.»

بعد با دست راه را به پیرمرد نشان داد و گفت: «همین‌طور این راه رو بگیر و بقیع را دور بزنی. اون دست بقیع که از خیابون رد شدی یک سری مغازه است. اونجا ایرانیها زیادن. از هر کی بپرسی نشونت می‌ده.»

پیرمرد انگار از حرفهای جلال سر در نیاورد. با این وجود لبخندی زد و راه افتاد. از پشت نگاهش کردم. به سختی راه می‌رفت. آن هم در گرمای بالای چهل درجه. بدون آدرس و نشانی. بعید بود که بتواند پیدا کند. گفتم: «کاش می‌شد که برسونیمش.»

ص: ۴۰

ناصری گفت! «راه دوری نیست. خودش می‌تونه پیدا کنه.»

راه افتادیم. وقتی وارد شبستان مسجد شدیم خنکی مطبوعی نشست روی صورتم. شبستان پر بود. طبق معمول نشد که هر سه کنار هم بنشینیم. جدا از هم لابه‌لای مردم جایی پیدا کردیم و نشستیم.

دل‌آرام و قرار نداشت. همه‌اش به فکر پیرمرد قوچانی بودم که توی گرما ول بود و لابد عرق‌سوز می‌شد تا هتل محل اقامتش را پیدا کند، چند بار وسوسه شدم که بلند شوم و بروم دنبالش. اما هر بار فضیلت نماز جماعت در حرم پیامبر را به یاد می‌آوردم و منصرف می‌شدم. تا اینکه دیگر طاقت نیاوردم. بدون اینکه به ناصری و جلال حرفی بزنم، از حرم بیرون آمدم. ناگهان هرم آفتاب هجوم آورد روی صورتم، عرق‌چینم را روی سرم گذاشتم. راه افتادم. در ضلع جنوبی بقیع پیرمرد را دیدم. توی آن گرما ایستاده بود و به دور و برش نگاه می‌کرد. زیر بازویش را گرفتم و گفتم: «با من بیاین تا برسونمت.»

تبسمی بر لبش نشست. در حقم دعا کرد. سعی کردم تند بروم تا بلکه پیش از شروع نماز برگردم. اما پیرمرد نای راه رفتن نداشت. پیدا کردن هتل محل اقامتش کار آسانی نبود. در شارع علی ابن ابیطالب از هر کسی که سراغ کاروان را می‌گرفتم، اطلاعی نداشتند. تا اینکه پلاکارد پارچه‌ای کاروان را روی دیوار دیدم. پیرمرد به کوچه‌ای اشاره کرد و گفت: «ها ... همین جاست.» وارد کوچه شدیم. ساختمان هتل را شناخت. جلو در هتل دستم را توی دست پینه‌بسته‌اش گرفت و تشکر کرد. خیلی سریع برگشتم. وقتی

ص: ۴۱

جلو مسجدالنبی رسیدم، نماز تازه تمام شده بود. سیل خروشان مردم بود که از درهای مسجد بیرون می‌آمدند. کنار ستونی ایستادم تا جلال و ناصری را موقع بیرون آمدن ببینم. دعا می‌کردم نرفته باشند. دستی خورد روی شانهم. جلال بود. گفت: «کجا غیبت زد؟» قضیه را برایش شرح دادم. گفتم: «شما بروید من نمازم رو خوندم می‌آم.» گفت: «با این کار خیری که تو کردی یقیناً بیشتر از ثواب نماز جماعت گیرت می‌آد.» گفتم: «اگه خدا بخواد.»

ص: ۴۲



هر روز که می‌گذشت ازدحام زائرین در حرم زیادتر می‌شد. پاتوق ایرانیها بیشتر در داخل صحن اصلی مسجدالنبی و پشت محراب بود.

عده‌ای هم روی سکوی باریکی بین حرم و محل اصحاب صفّه، مشغول نماز و دعا بودند. همیشه خدا تعدادی عرب چپیه پوش بد اخلاق در این قسمت می‌ایستادند و به محض اینکه دستی دراز می‌شد تا حرم پیامبر را لمس کند، فریاد می‌زدند: «حاجی حرام. حاجی حرام.»

یک روز پیش از نماز روی سکو نشسته بودم که حرکت مشکوک زائر بغل دستی‌ام، نظرم را جلب کرد. پیرمرد اهل ترکیه بود. سرش را تراشیده بود. اما محاسن بلند و سفیدی داشت، با چشمان آبی روشن. کمی بی‌قرار بود. روی پایش جابه‌جا می‌شد و چشم از مأمور سعودی که چند قدم بالاتر ایستاده بود، بر نمی‌داشت. زیرچشمی حرکتش را زیر نظر گرفتم. بعد از اینکه چند بار نیم‌خیز شد و نشست، بالاخره بلند شد. خیزی به جلو برداشت و دستش را به شبکه فلزی حرم قفل کرد. صورتش را به



ص: ۴۳

آن چسباند. زد زیر گریه و به زبان ترکی استغاثه کرد.

هراسان به اطرافم نگاه کردم. یکی از مأمورین حرم شتابان جلو آمد.

بلافاصله برخاستم و به بهانه گرفتن قرآن از جاقرآنی، بین او و پیرمرد ترک قرار گرفتم و با دست چپ سیخونکی به پهلوی پیرمرد زدم که بلکه خودش را از دیوار مشبک جدا کند؛ اما پیرمرد انگار در حال خودش نبود. مأمور حرام گوی سعودی دستم را پس زد و خودش را به پیرمرد رساند. بازویش را گرفت. او را محکم کشید و گفت: «حاجی حرام.»

پیرمرد که کنترلش را از دست داده بود، پس افتاد، یکی از همشهریهای ترکش به مأمور سعودی تشر زد. مأمور سیاه‌چرده درشت هیکل، چیزهایی به عربی بلغور کرد که من فقط کلمه «حرام» را فهمیدم که چند بار تکرار کرد. بی‌اختیار جلو مأمور ایستادم. بدجوری غیظم گرفته بود. رو به مأمور ایستادم. با دست قبر پیامبر را نشان دادم و گفتم:

«قبر نبی لاحرام.»

چپ‌چپ نگاهم کرد. نگاهش واقعاً ترس داشت. چشمهایش انگار داشت از حدقه بیرون می‌زد. گفت: «حرام. هذا حَجْر. حرام.»

معنی جمله‌اش را فهمیدم. داشت می‌گفت که این سنگ حرام است.

گفتم: «حَجْر! لکن قبر نبی حلال. متبرک.»

هر دو دستهایش را جلو آورده، جلو صورتم تکان داد و گفت:

«حَجْر حرام حاجی. حرام. حرام...»

حرام را با غیظ می‌گفت. کسی از بین جمعیت چیزی به عربی گفت مأمور متوجه او شد. از این فرصت استفاده کردم. قرآنی برداشتم و گفتم:

ص: ۴۴

«هذا قرآن حرام؟ لا متبرک؟»

برگشت و نگاهم کرد و گفت: «هذا قرآن الکریم. متبرک!»

قبلاً حرف را آماده داشتم. گفتم: «هذا اوراق. هذا اوراق متبرک!»

منظورم را فهمید. اما چیزی به عربی گفت و به سینه‌ام مشت زد. من هم که عصبانی شده بودم با صدای بلندی گفتم: «آخه تو چه کاره‌ای برای مردم تعیین تکلیف می‌کنی؟»

شانه‌ام را گرفت و هولم داد عقب. کم مانده بود پرت شوم روی مردم. به سختی تعادلم را حفظ کردم. نگاه پرغیظی به او انداختم.

آمدم عقب، اما طولی نکشید که توسط دو مأمور نظامی از داخل حرم پرت شدم به بیرون.

گیج و پکر و عصبی، گوشه‌ای نشستم. حاج آقا طلوعی بارها تذکر داده بود که با مأمورین سعودی درگیر نشویم. بخصوص دور و بر حرم پیامبر و قبور ائمه در بقیع. اما گاهی آدم برخوردهایی می‌بیند که کنترلش را از دست می‌دهد.

هنوز یک ساعتی به شروع نماز باقی مانده بود. از جا برخاستم تا گشتی در بازارچه‌های اطراف بزنم. حال و هوایی عوض کنم و برگردم.

جلو یکی از مغازه‌ها رضا را دیدم. داشت سر قیمت جنسی با مغازه‌دار چانه می‌زد. مرا که دید دستم را گرفت و گفت: «خوب شد

دیدمت. دو نفری بهتر می‌شه خرید کرد.»

گفتم: «حال و حوصله این کارها رو ندارم.» بعد قضیه برخوردم را با مأمور سعودی شرح دادم. خندید و گفت: «ای بابا این که

دلخوری نداره

ص: ۴۵

بریم خرید، حالت جا می‌آد.»

گفتم: «قصد خرید ندارم.»

گفت: «بابا فقط یه امروز اینجاییم‌ها؟ نمی‌خواهی یه مقدار هم توی مدینه خرید کنی.»

با هم راه افتادیم. از این مغازه به آن مغازه. رضا اهل جنس خریدن نبود. فقط چانه می‌زد و بعد راهش را می‌کشید و می‌رفت سراغ مغازه دیگر.

نگاهی به ساعت انداختم و رو به رضا گفتم: «بسه دیگه رضا. بریم که نزدیک ظهره و تو حرم جا واسه نماز پیدا نمی‌شه.»

گفت: «باشه. بذار چند مغازه دیگه رو سر بزیم.»

تنم خیس عرق بود. کلافه شده بودم. آن قدر از این بازار به آن بازارچه رفتیم که صدای اذان ظهر بلند شد. گفتم: «اگه تو نیایی من می‌رم.»

نمی‌خوام نماز جماعتو از دست بدم.»

مقداری خرت و پرت خریده بود. یکی از نایلون‌ها را داد دستم و گفت: «بریم.»

راه افتادیم به طرف حرم. غلغله‌ای بود. داخل شبستان‌های مسجد جا برای ایستادن نبود. شرطه‌ای که دم در ایستاده بود گفت که جا نیست.

و با دست اشاره کرد به محوطه جلو شبستان.

رضا گفت: «مگه می‌شه توی این آفتاب داغ ایستاد به نماز.»

گفتم: «چاره چیه؟ تقصیر خودت بود که طولش دادی.»

گفت: «چاره‌اش اینه که راه بیفتیم به طرف هتل.»

ص: ۴۶

گفتم: «آخه پس نماز مون چی می شه؟»

گفت: «حالا یک دفعه که هزار دفعه نمی شه. بریم.»

خودش راه افتاد من هم با دلخوری و دودلی راه افتادم به دنبالش.

داشتیم از ضلع جنوبی بقیع می گذشتیم که حاج آقا طلوعی و جلال را دیدیم. با سرعت و تقریباً با حالت دو داشتند به طرف مسجد می رفتند. ما را که دیدند لحظه‌ای ایستادند. با تعجب نگاهمان کردند. حاج آقا طلوعی گفت: «دست شما درد نکند آقا محسن.

درست وقت نماز جماعت که همه حاجی‌ها رو به مسجد می‌رن، شما پشت به مسجد پیامبر می‌رین به طرف هتل.»

این را گفت و راه افتاد. جلال هم نگاه معنی داری به من انداخت و رفت.

با غیظ نگاهی به رضا انداختم و گفتم: «این هم از دست گل تو!»

رضا جوابی نداشت که بدهد. سرش را به زیر انداخت و راه افتاد.

من هم به دنبالش. در حالی که این بار عرق شرم خیسم کرده بود.

ص: ۴۷

۹

شب از مدینه راه افتادیم، به سوی میقات. دلشوره عجیبی داشتم.

یک اضطراب ناشناخته و یک حس غریب، در جانم ریشه دوانده بود. هر چه به میقات نزدیکتر می‌شدیم، خودم را تنها تر می‌یافتم. حاج آقا طلوعی گفته بود: میقات مدخل است برای ورود به حرم امن خدا. باید لبیک گفت. لباس احرام پوشید و وارد شد. نیت‌هایتان را پاک کنید و قدم به بیت‌الله‌الحرام بگذارید.

رسیدیم به مسجد شجره. محلی که باید مُحرم شویم. غسل کردیم و لباس احرام پوشیدیم. از این پس ۲۵ عمل بر ما حرام شده بود. زمزمه «لبیک اللهم لبیک» با حق‌گریه در می‌آمیخت.

لحظات زیبایی بود. در لباس احرام حس می‌کردی که همه تعلقات دنیا را از خودت بریده‌ای. خدا را در کنار خود حس می‌کردی. صبح اول وقت رسیدیم به مکه. یک راست رفتیم به مسجدالحرام.

نگران بودم. بیمی ناخواسته رهایم نمی‌کرد. دلم می‌خواست با کسی حرف

ص: ۴۸

بزمن. جمع در سکوت غرق بود.

از «باب السَّلام» وارد شدیم. هر چه به کعبه نزدیکتر می‌شدیم طپش قلبم بیشتر می‌شد. به محض اینکه نگاهم به کعبه افتاد، تنم سست شد.

زانو زدم و بر زمین سجده کردم. گریه آرامم کرد. دیگر از آن دلهره و اضطراب خبری نبود. برخاستم و رو به قبله ایستادم. خیلی خودمانی با خدا حرف زدم. خدا را به خودم خیلی نزدیک حس می‌کردم. جلوتر رفتم. در طول طواف چشم از کعبه برداشتم. نماز طواف را که خواندم در کنار چاه زمزم تن را به آب زمزم تبرک کردم و بعد سعی بین صفا و مروه را با سبکبالی طی کردم.

در تمام طول این مدت با خود و در خود نبودم. با اینکه شب بین راه نخوابیده بودم؛ اما خواب و خستگی را احساس نمی‌کردم. حال خوشی داشتم. بعد از عمل تقصیر رفتیم به هتل. هتل که چه عرض کنم. جایی شبیه مسافرخانه‌های ناصر خسرو خودمان. یک ساختمان کلنگی زهوار دررفته در یک محله دور از حرم. بعضی‌ها به حاج آقا امیری اعتراض کردند. توضیح داد که اداره مسکن حج، از ماهها قبل درصدد تهیه اماکن مناسب برای حجاج بود. اما امسال دولت عربستان مشکلاتی برای عزیمت این گروه به وجود آورد، وقتی هم اجازه سفر داده شد که جاهای مناسب را کشورهای دیگر گرفته بودند.

چاره‌ای نبود. باید تحمل می‌کردیم. به قول حاج آقا طلوعی، اصل خانه خداست. باقی همه بهانه است.

ساکها را داخل اتاقها گذاشتیم. گرفتن دوش و خارج شدن از احرام

ص: ۴۹

ساعتی از وقت ما را گرفت. فشار آب کم بود. تعداد حمامها هم همین طور. رعایت نوبت، منوط به ایستادن در صف بود. اما تشکیل صف، جلو در حمام صورت خوشی نداشت. با این حال چند نفری که کم تحمل تر بودند، پشت در حمام ایستادند. توی اتاق بودم که جلال آمد. اول صحبت‌ها درباره حرم بود و احساسی بود که در لحظه اول ورود به کعبه داشتیم، بعد بحث کشید به مسئله جا و مکان و شکل حمل و نقل حجاج از محل اقامت به حرم و اماکن دیدنی مکه. جلال گفت که چندان در جریان کارها نیست و مسائل رفاهی در اینجا با مدینه تفاوت دارد. بعد اشاره کرد به مسئله براءت از مشرکین که باید به خاطر آن سختیها را تحمل کرد.

حرفهایش قانع کننده بود. باید مشکلات مسئول کاروان را مشکل خودمان بدانیم. بخصوص آن مشکلاتی را که دولت سعودی به وجود می آورد. به قول جلال مشکلات ما در جهان اسلام بنیادی است و ما مجبوریم برای اینکه مراسم حج مناسبی داشته باشیم، از برخی حق و حقوقهایمان بگذریم.

گفتم: «این حرفهایی رو که می زنی همه نمی دونن. خوب بود در جمع گفته می شد تا بعضیها فکر نکنن خدای نکرده سهل انگاری یا تعمّدی در بین بوده.»

گفت: «قراره امروز بعد از نماز حاج آقا امیری همه رو جمع کنه و توضیح بده تا سوء تفاهمی پیش نیاد.» صحبت‌ها کمی طول کشید. جلال خواست برود که ناگهان صدای

ص: ۵۰

جیغ و فریاد از طبقه خانمها بلند شد. از اتاق زدیم بیرون. حاج آقا طلوعی را توی راهرو و جلو راه پله دیدیم. هراسان بود. گفت: «چی شده؟ شماها خبر ندارین؟»

کسی باخبر نبود. چند بار گفت: «یاالله» و از پله‌ها بالا رفت. ما هم به دنبالش راه افتادیم. صدای جیغ و فریاد قطع شده بود. اما همه و سروصدای زیادی از طبقه بالا به گوش می‌رسید.

صداها از تو راهرو می‌آمد. قبل از ورود به راهرو ایستادیم. حاج آقا طلوعی یاالله بلندی گفت. یکی از خانمهای خدمه جلو آمد. برخلاف ما که نگران بودیم، تبسمی بر چهره داشت. حاج آقا طلوعی پرسید: «چی شده حاج‌خانم؟ این سروصداها واسه چی بود؟»

گفت: «چیزی نبود حاج آقا. تو یکی از اتاقها یه موش دیده شده. من البته خودم ندیدم. میگن خیلی درشت بوده!» همه وارفتیم. آن هول و هراس و این خبر! امّا حاج آقا طلوعی برخلاف ما که خندیدیم، لبش به خنده باز نشد. خیلی جدی بود. گفت:

«مطمئنید که موش بوده؟»

قبل از اینکه جوابی بشنود، یکی از خانمها جلو آمد. پیرزنی بود که چادرنمازش را به کمر بسته بود. جارو و خاک‌اندازی به دستش بود.

گفت: «خودم با این چشم دیدم حاج آقا. اول فکر کردم، گربه است.

حیوونی چرخی دور اتاق زد. در بسته بود و راه فرار نداشت. شش نفر تو اتاق بودیم. خوب من خودم بچه دهاتم. از این چیزا نمی‌ترسم. پا شدم درو باز کردم تا بره بیرون. موشه که زد بیرون نگو رفت تو اتاق بغل. چه



ص: ۵۱

آلم‌شنگه‌ای به پا شد ...»

حاج آقا طلوعی هم خنده‌اش گرفت. پیرزن خوش‌صحبتی بود. بعد از اینکه ماجرا را تعریف کرد از بوی بد اتاقها گفت و از اختلاف نظر هم اتاقها در روشن یا خاموش بودن کولر.

حاج آقا طلوعی سفارشهایی به خدمه کرد. قرار شد خانمها توی راهرو جمع شوند تا خدمه مرد برای پیدا کردن سوراخ‌های موش بیایند بالا.

در راه بازگشت گفتم: «حالا می‌خوایین چه کنین حاج آقا؟»

تبسمی کرد و گفت: «به امید خدا مشکل رو حل می‌کنیم.»

برگشتیم به اتاقهایمان. جلال هم رفت و قرار گذاشتیم برای نماز برویم حرم.

بعد از نماز که برگشتیم، نهار خوردیم و بعد به دستور حاج آقا امیری همه در راهرو طبقه سوم جمع شدیم. مردها جلو و خانمها عقب راهرو نشستند. حاج آقا امیری بلندگوی دستی را جلو دهانش گرفت. اول به همه زیارت قبول گفت و بعد مسائل مربوط به بازدیدها و خریدها و حمل‌ونقل را شرح داد تا اینکه حرف را کشاند به مسئله هتل و مشکلاتی که به وجود آمده و یا خواهد آمد. گفت که چنین مسئله‌ای به ندرت اتفاق می‌افتد و حاجی‌های ایرانی از بهترین امکانات رفاهی نسبت به سایر کشورها برخوردار هستند. یکی از پیرمردهای کاروان بلند شد و در اعتراض به حرفهای ایشان گفت که چند بار است به حج مشرف می‌شود، هیچ‌وقت در جای به این بدی اسکان نداشته. به عنوان مثال مسأله موش داخل اتاق

ص: ۵۲

خانمها را گفت که همه زدند زیر خنده.

حاج آقا امیری سعی کرد توضیح بیشتری بدهد؛ اما بحث بین اعضای کاروان بالا گرفت. عده‌ای موافق و عده‌ای مخالف با هم بحث کردند. رشته کلام از دست حاج آقا امیری خارج شده بود. بنده خدا مستأصل و درمانده بلندگو به دست ایستاده بود و اهل کاروان را به سکوت دعوت می‌کرد، تا اینکه حاج آقا طلوعی بلند شد و جمع را آرام کرد.

وقتی همه ساکت شدند، گفت: «من هم مثل شما زائر این کاروانم.

نمی‌خوام از کسی بی‌جهت دفاع کنم و یا روی مشکل سرپوش بذارم.

مشکل حاج آقا امیری مشکل همه ماست. ما تا دست به دست هم ندیم این مشکلات حل نمی‌شه. و تا آخر سفر روی دوش خودمون سنگینی می‌کنه. به قول معروف: آتشی است که دودش به چشم خودمون می‌ره.»

بعد صحبت را کشاند به اینکه خدمت به همسفر در سفر حج ثوابش خیلی زیاد است و روایتی را هم از پیامبر اسلام نقل کرد و در پایان پیشنهاد کرد که از هر اتاق یک نفر انتخاب شود و به عنوان نماینده اعضای آن اتاق امورات کاروان را حل و فصل کنند. این اعضاء می‌توانند جلساتی هم با حضور مدیر کاروان، روحانی کاروان و بازرس داشته باشند. این پیشنهاد حاج آقا طلوعی باعث مهمه بین جمع شد. انگار همه موافق بودند.

کسی از جمع پرسید: «حاج آقا، این نماینده‌ها را چه جوری انتخاب کنیم؟»

ص: ۵۳

حاج آقا طلوعی گفت: «با توافق خودتون افرادی را انتخاب کنید.

فقط از باب اینکه این چند روزی که اینجا میهمان هستیم، به خوبی و خوشی بگذرد. و الا نماینده مجلس که نمی‌خواهیم انتخاب کنیم. حقوق و مزایایی هم بابت این کار به کسی تعلق نمی‌گیره. فقط یک بار اضافه روی دوش نماینده گذاشته می‌شه!» بالاخره نمایندگان اتاقها تعیین شدند و جلسه با خنده و شادی زائرین به پایان رسید.

بعد از شام همه نمایندگان در اتاق حاج آقای امیری جمع شدیم.

جلسه تقریباً رسمی بود. حاج آقا طلوعی چند آیه از قرآن را خواند بعد صحبت کرد. گفت که اینجا محل زندگی ماست و ما حداقل دو هفته این‌جا و در کنار هم می‌خواهیم زندگی کنیم. پس باید در تصمیماتی که گرفته می‌شود مشارکت داشته باشیم. باید محیط زندگی مان را تمیز و مرتب نگاه داریم.

ما صدوپنجاه نفریم. هرکدام اگر یک پوست پرتقال را روی فرش بریزیم و جمع نکنیم، ببینید چه وضعی پیش می‌آید. انتظار نداشته باشید که همه کارها را خدمه کاروان انجام بدهند. البته آنها وظایفی دارند که وظایفشان را انجام می‌دهند، ولی در یک زندگی جمعی، همه باید همکاری داشته باشند ....

بعد درباره نحوه انتخاب شهردار صحبت کرد. وظیفه اصلی شهردار کارهای مربوط به بهداشت محیط بود که به عنوان رابط بین زائرین و رئیس کاروان عمل می‌کرد. قرار شد از بین نماینده اتاقها یکی از برادران

ص: ۵۴

به عنوان شهردار انتخاب شود. ولی به خاطر عدم شناخت لازم زائران از یکدیگر، رأی گیری انجام نشد و همگی پیشنهاد دادند که بازرس کاروان، یعنی جلال به عنوان شهردار انتخاب شود.

جلال با این کار مخالف بود و می گفت وظایف دیگری دارد که آنها هم مهم هستند. بالاخره با اصرار حاج آقا طلوعی و حاج آقا امیری جلال به عنوان شهردار انتخاب شد. در پایان حاج آقا امیری پاکت شکلات را بین همه تقسیم کرد.

صبح با جلال رفتیم حرم. غلغله بود. طواف مستحبی را به سختی انجام دادیم. هر چه کردم دستم به حجرالاسود نرسید. با مکافات دو رکعت نماز در حجر اسماعیل خواندیم و برگشتیم عقب. کنار چاه زمزم، بین چند سیاه پوست نیجریه ای نشستیم. از قیافه هایمان حدس زدند که ایرانی هستیم. بغل دستی ام خواست مطمئن شود. با دست اشاره ای کرد و پرسید:

«ایران؟»

گفتم: «بله! ایران.»

چهره اش به لبخند باز شد و گفت: «ایران! آیت الله خمینی.»

سرم را تکان دادم. دستش را جلو آورد و دستم را به گرمی فشرد.

چند بار اسم امام را بر زبان آورد و به زبان محلی خودشان چیزهایی گفت. این اولین تماس من با یک زائر خارجی بود. دلم می خواست با او صحبت کنم. اما مشکل زبان اجازه نمی داد. خودم را سرزنش کردم که چرا زبان عربی یا انگلیسی نمی دانم. جلال

با بغل دستی اش به عربی صحبت

ص: ۵۵

می کرد من با حسرت به آنها نگاه می کردم.

بعد از نماز برگشتیم به هتل، صبحانه را که خوردیم جلال بسیج عمومی داد. نمایندگان اتاقها را جمع کرد و گفت: «امروز جمعه

است و وقت نظافت عمومی! به غیر از پیرمردها و پیرزنها همه باید دست به دست هم بدیم و اینجا رو تمیز و مرتب کنیم.»

بعد رو به من گفتم: «تو هم بعد از این معاون شهردار هستی.»

یگه خوردم. گفتم: «من؟»

گفتم: «بله، تو. مسئولیت نظافت بیرون از هتل به عهده اکیپ توست.»

با تعجب نگاهش کردم. بیرون از هتل چه ربطی به ما داشت. وقتی پرسیدم، جواب داد: «محوطه باز جنب هتل، محل جمع آوری

زباله است.

بعضی‌ها زباله‌هاشونو بیرون از بشکه‌هایی که اونجاست می‌ریزن. این کار سبب جمع شدن مگس و حشرات مختلف شده، بوی

گندش هم زائرین اتاقهای مجاور رو ناراحت می‌کنه. ما باید این زباله‌ها رو جمع کنیم، توی بشکه‌ها بریزیم و سرپوشی هم روش

بذاریم.»

با نمایندگان تعدادی از اتاقها صحبت کردم. قرار شده از هر اتاق یک نفر انتخاب شود. جارو و خاک‌انداز را برداشتیم و کار را

شروع کردیم. زباله‌ها بدجوری پخش و پلا- بودند. بوی بدی هم می‌داد. همین‌طور مشغول کار بودیم که تعدادی از همسایه‌های

عرب از خانه‌هایشان بیرون آمدند. بزوبیر نگاهمان کردند. بعد چند نفری از مردم جارو به دست به ما نزدیک شدند. جلو رفتیم تا با

زبان بین‌المللی با آنها حالی کنم که احتیاجی

ص: ۵۶

نیست خودشان را به زحمت بیندازند. یکی از آنها که منظورم را فهمیده بود، مهربانانه سرش را تکان داد گفت: «لا ... لا اخی ...» چیزهای دیگری هم گفت که متوجه نشدم. با آمدن نیروهای کمکی کار با سرعت به پایان رسید. یکی از آنها ظرف خرما را از دست زنی گرفت و به ما تعارف کرد. بعد کوچه را آب پاشی کردیم. با همسایه‌هایمان دست دادیم و برگشتیم هتل. وقتی قضیه را برای جلال شرح دادم، تعجب کرد. سینه‌ام را جلو دادم و گفتم: «وقتی معاونی مثل من داری، جای تعجب نداره.» همه زدند زیر خنده!

ص: ۵۷

۱۰

شب بود، دور هم نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. بساط چای و میوه هم پهن بود، با یک بشقاب پسته که یکی از هم‌اتاقیها از ایران آورده بود.

هر کسی چیزی می‌گفت، قصه‌ای و یا خاطره‌ای نقل می‌شد و گاهی هم لطیفه‌ای لبها را به خنده باز می‌کرد. هوای اتاق مطبوع و خنک بود. رضا داشت خاطره‌ای نقل می‌کرد که ناصری دو عطسه پیاپی زد. گفتم:

«عافیت باشه.»

پیش از اینکه چیزی بگوید، عطسه‌های سوم و چهارم و بعد از مکث کوتاهی عطسه پنجم چشمهایش را به اشک نشانده. همه متوجه او شدند.

صدای خنده بچه‌ها بلند شد. ناصری سرش را بلند کرد و چشم به کولر دوخت. بعد از جا برخاست، و کولر را خاموش کرد و نشست. رضا اعتراض کرد و گفت: «چرا کولر را خاموش کردی. می‌خوای از گرما هلاک بشیم.»

منتظر جواب نشد. کولر را روشن کرد و نشست. ناصری عطسه

ص: ۵۸

ششمش را که زد، با عصبانیت کولر را خاموش کرد و گفت: «تحمل گرما بهتر از اینه که همه‌مون سرما بخوریم و بیفتیم تو رختخواب.»

با دستمال کاغذی بینی‌اش را پاک کرد. پسته‌ای در دهنش گذاشت و گفت: «من اصولاً با روشن بودن کولر مخالفم. سرما باعث مریضی و هزارویک جور بدبختی می‌شه.»

رضا کلافه بود. معلوم بود که می‌خواهد بحث و برخوردی پیش نیاید. گفت: «باشه آقای ناصری. ما به خاطر تو کوتاه می‌آیم.» بعد به خاطره‌اش ادامه داد. خاطره‌ای بود از دوران سربازی‌اش. همه سراپا گوش بودیم. من کمی احساس گرما می‌کردم. اما به روی خودم نیاوردم. رضا که خاطره‌اش را تمام کرد، بلند شد کلید کولر را زد و گفت:

«بابا مُردیم از گرما!»

ناصری انگار دماغ شد. خودش را از جمع کنار کشید و زیر دریچه کولر نشست. گفتم: «چی؟ مثل اینکه دلخور شدی؟» گفت: «نه! باد کولر اذیتم می‌کنه. می‌ترسم تلپ بشم توی رختخواب و از اعمال حج وایمونم.» رضا صورتش را رو به باد کولر گرفت و گفت: «من برعکس تو به گرما حساسیت دارم. بین چه بادی داره. کولر هم فقط کولر گازی.»

ناصری گفت: «مسأله داشتن یا نداشتن حساسیت نیست. تحمل گرما بهتر از سرمایه‌یه که مریضی به بار می‌آره. بخصوص در این جور سفرها که باید خیلی مواظب خودمون باشیم.» رضا خواست جوابش را بدهد. پیش دستی کردم و گفتم: «حالا بحث



ص: ۵۹

سرما و گرما را بذارین برای بعد. اگه موافقید بخوابیم.»

کسی مخالف نبود. تشکهای ابری را پهن کردیم. ناصری هنوز دلخور بود. دیرتر از همه تشکش را انداخت و برق را خاموش کرد و دراز کشید، خوابم نمی‌برد. باز فکر و خیال بود که به سرم هجوم می‌آورد. چند روز دیگر مراسم حج تمتع شروع می‌شد و بعد باید بر می‌گشتیم ایران.

میل رفتن و دل کندن نداشتم. اما از طرفی دلم برای بچه هام تنگ شده بود. می‌دانستم اگر قدر این لحظه‌ها را ندانم، بعد وقتی برگشتم، پشیمان می‌شوم که دیگر کار از کار گذشته است و جبرانش نمی‌شود کرد. با همین فکرها خوابم برد که یک‌باره از شدت گرما بیدار شدم.

خیس عرق بودم. تنم لیچ شده بود. نیم‌خیز شدم و در سایه روشن اتاق چشم به کولر دوختم. کسی آن را خاموش کرده بود.

تصمیم گرفتم روشنش کنم؛ اما چشمم که به ناصری افتاد، منصرف شدم. فهمیدم که ناصری کولر را خاموش کرده است.

دوباره دراز کشیدم. خواب از سرم پریده بود. فکر و خیال هم رهایم نمی‌کرد. تازه چشمهایم گرم شده بود که رضا بلند شد با غرولند کولر را روشن کرد. دوباره جریان خنک هوا به گردش درآمد و من در خنکای آن به خواب رفتم.

تا صبح چند بار از گرما و سرما بیدار شدم. سرم سنگین و تنم کوفته بود. درد خفیفی در ناحیه گلویم احساس می‌کردم. ناصری هم با چند عطسه از خواب بیدار شد و با عصبانیت کولر را خاموش کرد با غرولند ناصری رضا هم از خواب بیدار شد. خواست حرفی بزند که عطسه امانش

ص: ۶۰

نداد. بحث بین رضا و ناصری بالا گرفت. هر کدام از آنها می‌خواست تقصیر سرماخوردن جمع را به گردن دیگری بیندازد. مداخله کردم و گفتم: «به جای این حرفها بلند شوید تا نمازتان قضا نشود.»

بعد از صبحانه همه سراغ درمانگاه را گرفتیم. آن روز به علت سرماخوردگی و کوفتگی بدن از رفتن به حرم محروم شدیم. حالا هم رضا و هم ناصری فهمیده بودند که لجبازی آنها چه بلایی سر خودشان و سر ما بیچاره‌ها آورده بود. در حالیکه اگر یکی از آنها به خاطر منافع جمع کوتاه آمده بودند، هیچ کدام گرفتار این مشکل نمی‌شدیم.

ص: ۶۱

۱۱

تنها راه افتادم به طرف حرم. ساعت یازده شب بود. نسیم ملایمی می‌وزید. شهر شلوغ بود. مغازه‌ها اغلب باز بود و پرمشتری. برق اجناس رنگارنگ مغازه‌ها چشمم را گرفت. همین‌طوری بی‌هدف وارد چند مغازه شدم. پر از اجناس جورواجور بودند. قیمت‌ها همه بالا. لیستی که عیال برای خرید سوغاتی داده بود، با موجودی ناچیزم نمی‌خواند. باز فکر و خیال زد به سرم. دلم گرفت. از مغازه زدم بیرون، قدم‌هایم را تند کردم.

جلو باب‌السلام چشمم افتاد به جلال. داشت از پله‌ها بالا می‌رفت. از پشت به شانهاش زدم. سرش را برگرداند. گفتم: «حالا دیگه تنهایی می‌آی حرم؟»

لبخندی زد و گفت: «تنهای تنها که نه. آقای علوی هم با منه!»

متوجه جوان لاغراندام ریزنقشی شدم که همراهش بود. آقای علوی سلام داد و دستش را جلو آورد. آثار زخم و سوختگی در صورتش بود. با یک شکاف کبود در گوشه چشم راستش. جلال مرا معرفی کرد. گفت:

ص: ۶۲

«حاج محسن آقا معاون شهردار هستن!»

هر سه خندیدیم. بعد علوی را معرفی کرد. گفت از برادران آزاده است که هفت سال در زندانهای عراق اسیر بوده. آثار رنج و شکنجه در چهره سیاه چرده‌اش آشکارتر شد.

وارد مسجدالحرام شدیم. موقع طواف مستحیی آنها را گم کردم.

آمدم پشت مقام ابراهیم. دو رکعت نماز خواندم. بعد نشستم و به اطرافم چشم دوختم. چشمم به یک گروه زائر ترکیه‌ای افتاد که توی یک صف جلوی من نشسته بودند.

زائرین ترکیه را می‌شد از لباس فرمشان شناخت. همگی لباسهای کرم‌رنگ یک‌دست پوشیده بودند. فکری به سرم زد. زبان ترکی زبان مادری‌ام بود. پس می‌توانستم با آنها صحبت کنم. از حال و احوالشان پرسیم و به قول حاج آقای طلوعی مسائل جهان اسلام را با آنها در میان بگذارم.

از جا بلند شدم. کنار پیرمردی نشستم. موهایش یک دست سفید بود و پیراهنی هم به رنگ موهایش به تن داشت. تعجب کردم که لباس فرم تنش نبود. امّا قیافه‌اش داد می‌زد که ترک است. به زبان ترکی سلام و احوال‌پرسی کردم. پرسیدم که ترک کجاست؟ گفت که از آذربایجان است. عجب نبود که همه حرفهایش را می‌فهمیدم. شنیده بودم که ترکهای جمهوری آذربایجان مثل آذریهای خودمان حرف می‌زنند. صحبت را کشاندم به مسأله بوسنی. انگار تمایل چندانی به حرف زدن نداشت. تسبیح سفیدش را به دست گرفته بود و ذکر می‌خواند. امّا من سماجت به

ص: ۶۳

خرج دادم. از اوضاع آذربایجان و سالهای پس از استقلال پرسیدم. گفت:

چیزی نمی‌داند. حدس زدم که حال و حوصله بحث ندارد و یا شاید هم نمی‌خواهد وارد مقولات سیاسی بشود. هنوز نتیجه‌ای از صحبت‌هایم نگرفته بودم. باید کم‌کم و با حوصله علاقه او را جلب می‌کردم و به حرفش می‌گرفتم. پرسیدم: «می‌دونی که مردم بوسنی مسلمون هستن و ما باید به اونها کمک کنیم؟»

گفت: «بله. می‌دونم. ملت ما تا حالا بیشتر از همه مسلمونای جهان به مردم بوسنی کمک کردن.»

بعد چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «شما مردم ترکیه چی؟ آیا تا به حال کمکی کرده‌اید؟»

انگار که عوضی شنیده بودم. کله‌ام سوت کشید. با تعجب پرسیدم:

«مگه شما ایرانی هستین؟»

گفت: «مگه نگفته بودم. از آذربایجان ایرانم. از شهرستان اهر!» تازه دوزاری‌ام افتاد. حسابی خیط کاشته بودم. انگار پیرمرد هم بو برده بود زده‌ام توی اوت! با او خداحافظی خشکی کردم و رفتم به طرف چاه زمزم.

آبی به سر و صورتم زدم و کنار پله‌ها ایستادم. دقایقی بعد جلال و علوی آمدند. جلال گفت: «می‌دونی برنامه بعدی چیه؟» مبهوت نگاهش کردم. گفتم: «نه!»

گفت: «زبون مَبون بلدی؟»

گفتم: «اگه منظورت زبون عربی، یا انگلیسیه، خیالتون راحت باشد، ما توی زبون مادری‌مون هم مشکل داریم.»

ص: ۶۴

هر سه خندیدیم. بعد جلال قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

«می‌دونی که، یکی از فلسفه‌های حج، آشنایی مسلمونا با همدیگه‌اس.

اینکه از احوالات هم باخبر بشن و مسائل شونو به هم بگن!»

خواستم بگویم: این را می‌دانم و من هم چند دقیقه پیش به همین منظور دسته گل به آب دادم: امّا ترجیح دادم حرفی نزنم. فقط

گفتم: «حالا کی زبون اینا رو بلده ...»

جلال تند پرید توی حرفم و در حالی که به علوی اشاره می‌کرد، گفت: «زبون عربی و انگلیسی رو فوت آبه زبون آلمانی و

فرانسوی رو هم تا حدودی آشناست. همه رو توی زندان بعثی‌ها یاد گرفته.»

بعد با دست زد به پشتم و گفت: «کاش ما ایرانیها لااقل عربی رو که زبون دینمون هست، بلد بودیم. حیف نیست آدم بیاد سفر حج

و تونه چهار تا کلمه با بقیه حرف بزنه؟»

جوری حرف می‌زد که انگاری خودش هم زبان نمی‌داند. توی همین اوضاع و احوال، دو سه نفر از سیاهپوستها از کنارمان رد

شدند. بی‌هوا یکی از آنها به علوی تنه زد. کم مانده بود علوی روی زمین بیفتد.

برگشت و با نگاهی پر از شرم و حیا، نگاهی به علوی انداخت. علوی چند کلمه به عربی با او حرف زد. نمی‌دانم چه گفت که

چهره مرد سیاهپوست شکفت. دستش را جلو آورد و با صمیمیت شروع کرد با علوی و سپس با جلال و من، به خوش و بش کردن.

لبخند از روی لبهایش محو نمی‌شد.

جلال حرفهایش را برایم ترجمه کرد. گفت که عذرخواهی می‌کند و از اینکه ایرانی هستیم، خوشحال است. کم کم چند

سیاهپوست دیگر ما را

ص: ۶۵

محاصره کردند. جلال اشاره کرد که بنشینیم. همه نشستیم. آنها گرم صحبت بودند و من مثل آدمهای کر و لال به آنها نگاه می‌کردم. و از اینکه زبان نمی‌دانم رنج می‌بردم. دهها سؤال در ذهنم بود که دلم می‌خواست از آنها بپرسم. اما دریغ از یک کلام صحبت. تصمیم گرفتم وقتی برگردم ایران زبان عربی را یاد بگیرم. همان کاری را که علوی در زندان‌های بعثی کرده بود و من امروز در کنار او احساس عجز و ناتوانی می‌کردم.

ص: ۶۶

۱۲

گرم نوشتن بودم که ناصری از راه رسید. تا چشمش به من افتاد گفت: «آخه به تو هم میگن شهردار؟» دست از نوشتن کشیدم. زل زدم به چشمهایش. کنارم چهارزانو نشست. اوراق مقابلم را به هم ریخت و گفت: «همینه دیگه! وقتی سرتو با نوشتن قصه گرم می کنی، از اوضاع کاروان بی خبر می مونی. اونوقت باز هم اسمتو می ذاری شهردار!» هنوز از حرفهایش سر در نیاورده بودم. رضا که گوشه اتاق نشسته بود، کتاب مناسک حج جلویش باز بود، گفت: «چه خبره شلوغش کردی؟»

ناصری بدون اینکه نگاهش کند، گفت: «با شما نبودم آقا، دارم با آقای شهردار حرف می زنم.» داشتم از دست ناصری عصبانی می شدم. همین طور بی مقدمه آمده بود و بساط نوشتنم را به هم زده بود. گفتم: «بین ناصری. اصلاً حال و



ص: ۶۷

حوصله شوخی ندارم. بذار واسه یه وقت دیگه می‌بینی دارم کار می‌کنم.»

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «اولاً من باهات شوخی، موخی ندارم. ثانیاً بی‌خودی داری وقت تو با نوشتن تلف می‌کنی. پاشو

بین تو کاروان چه خبره. مثلاً اسمتو گذاشتن شهردار که چی؟ بشینی و قصه بنویسی؟»

گفتم: «اولاً این کاروان رئیس و بازرس و روحانی داره و اگه مشکل هم باشه ربطی به من نداره. ثانیاً شهردار نیستم و معاون

شهردارم. ثالثاً قصه نمی‌نویسم و دارم خاطرات سفرم رو می‌نویسم. رابعاً پاشو برو که خیلی کار دارم.»

خودکارم را از دستم گرفت و با خنده، گفت: «اولاً...»

رضا پرید وسط حرفش و گفت: «بین ناصری جون، دست از سر ما بردار. می‌بینی که کار داریم. برو خدا روزی تو رو جای دیگه

حواله کنه.»

رو به رضا گفت: «به این میگن بی‌خیالی. اگه دنیا رو آب بیره، شما رو خواب می‌بره.»

دیدم دست بردار نیست. دفتر و دستکم را جمع کردم. دستهایم را روی زانوهایم گذاشتم و گفتم: «خوب شد مثلاً شهردارم. بگو

مشکل تو چیه! چی می‌خواهی از جون ما؟»

خندید. پشتش را به دیوار تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و گفت:

«ها... حالا شد یه چیزی. به این میگن آدم حرف شنو.»

رضا خواست چیزی بگوید. با دست اشاره کردم ساکت باشد. رو به ناصری گفتم: «خوب! بجنب، حرفتو بزن!»

ص: ۶۸

گفت: «این آقای قربانی عجب آدم هفت خطیه؟ رفته بودیم خرید.

نمی‌دونی چه آلم‌شنگه‌ای راه انداخته بود. اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر ناغلا باشه!»

گفتم: «از این بگذر! حرف اصلی تو بزن.»

گفت: «خواستم بگم مواظب این قربانی باشین. یه چیزهایی ازش دیدم که ...»

پریدم وسط حرفش:

- غیبت نکن آقای ناصری. اصل حرفتو بزن.

- مگه شما می‌ذارین آدم دو کلمه حرف بزنه.

- آخه تو داری غیبت می‌کنی.

- حالا- از قربانی بگذریم. همین آقا جلال که مثلاً بازرس کاروان هستن. واقعاً آدم درستیه؟ اگه درست بود که وضع غذای ما این

نبود.

اونوقت شما ساکت نشستید، یا کتاب می‌خونین و یا داستان می‌نویسید!

رضا پرسید: «مگه جلال چه کار کرده؟»

گفتم: «بین ناصری. اگه جلال کار خلافی کرده، برو به خودش بگو.»

وقتی اینجا پشت سرش حرفی بزنی، می‌شه غیبت!»

گفت: «تو هم هر چی آدم می‌گه، می‌گی غیبت. پس بگو لال‌مونی بگیریم و حرفی نزنیم.»

گفتم: «هر چی دوست داری بگو، اما نه پشت سر دیگران.»

گفت: «می‌گی جلو روشن بگم که از دستم دلخور بشن.»

رضا زد زیر خنده. ناصری چپ‌چپ نگاهش کرد. گفتم: «بین

ص: ۶۹

ناصری من می‌دونم درد تو چیه. اینکه اومدی و پشت سر این و اون صفحه می‌ذاری، بهانه است.»

گفت: «حالا دکتر هم شدی؟»

گفتم: «جدی می‌گم.»

گفت: «خوب بگو بینم.»

گفتم: «مشکل تو اینه که بیکاری. از بیکاری هم حوصلهات سر رفته، به جای اینکه بری حرم و اونجا بشینی و عبادت کنی، هی

می‌ری تو نخ دیگرون. بهترین کار اینه که خودتو به یک کاری سرگرم کنی.»

پرسید: «مثلاً چه کاری؟»

رضا پیش‌دستی کرد و گفت: «مثلاً مثل من کتاب بخونی.»

گفت: «حال و حوصله مطالعه رو ندارم.»

گفتم: «اهل نوشتن هستی؟»

گفت: «که مثل تو بشینم و قصه بنویسم؟»

گفتم: «نه! که مثل من بشینی و خاطرات خودتو بنویسی.»

گفت: «آخه این کار چه فایده‌ای واسه آدم داره؟»

گفتم: «مثل گرفتن عکسه. یه چیز موندنی. بشین و چیزهایی رو که دیدی و جاهایی رو که رفتی بنویس. این نوشته‌ها ممکنه الآن

ارزش زیادی نداشته باشه ولی وقتی برگشتیم و دلمون واسه اینجا تنگ شد، با خوندن این خاطرات کلی شارژ می‌شی. با این کار

هم از بیکاری در می‌آیی و در جای مقدسی مثل مکه و مدینه گرفتار غیبت و گناه نمی‌شی

ص: ۷۰

و هم یک ذخیره خوبی به عنوان سوغات با خودت می‌بری.»

ناصری سرش را پایین انداخت. رفته بود توی فکر. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «پیشنهاد بدی نیست. می‌شه دست نوشته‌ها تو بدی که ببینیم چطور شروع کردی؟»

نوشته‌هایم را به دستش دادم. گفت: «گاهی فکر می‌کنم یه مقدار از اوقاتمون تو کاروان به هدر می‌ره!»

گفتم: «درست می‌گی. اگه برنامه‌ای برای پرکردن اوقات فراغتمون نداشته باشیم، همین‌طوره! باید سعی کنیم تا از این فرصت که دیگه به دست نمی‌آد استفاده کنیم یکی از این کارها نوشتن خاطراته.»

رضا سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «و یکی دیگه خواندن کتاب.»

گفتم: «یکی دیگه هم خواندن نماز و دعا و ذکر و زیارت.»

ناصری خندید و گفت: «و یکی دیگه هم ...»

ص: ۷۱

۱۳

دور هم نشسته بودیم. من و رضا و ناصری و مجیدی. رضا داشت شکاف پیراهنش را کوک می‌زد. مجیدی به پشت دراز کشیده بود و من مفاتیح را باز کرده بودم، اما نگاهم به ناصری بود که تکیه به دیوار، نشسته بود و چشمش روی فرش خیره مانده بود، رد نگاهش را گرفتم. چیز خاصی نبود، گفتم: «حاج آقا ناصری!»

بدجوری توی خودش رفته بود. چند بار صدایش زدم، نشنید. رضا دست از کار کشید و زل زد به ناصری و گفت: «نه خیر! رفته تو عالم هیروت!»

گلوله نخ قرقره را پرت کرد به طرف او. ناصری مثل برق گرفته‌ها از جا پرید. هر سه زدیم زیر خنده. اما ناصری دمغ بود. رو به رضا گفت:

«مرض داری؟»

رضا همان طور که می‌خندید جواب داد: «زیاد تو نخش نرو. همین روزها یا خودش می‌آد یا نامه‌اش!»

ص: ۷۲

ناصری چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «حال و حوصله شوخی ندارم.»

گفتم: «کشتی‌هاست که غرق نشده با باجون، بگو مشکل چیست؟ شاید کاری از دستمون بریاد.»

زانوهایش را به سینه‌اش چسباند. دستهایش را دور آن حلقه زد و گفت: «کی گفته من مشکل دارم! یعنی آدم حق نداره توی این اتاق واسه خودش فکر و خیال کنه؟»

گفتم: «ببخشید! فکر کردیم شاید مشکلی، چیزی داری.» در همین لحظه تَقّه‌ای به در خورد. جلال یاالله‌ای گفت و وارد شد. خیس عرق بود.

گفت: «می‌شه اون کولر رو چند لحظه خاموش کنم؟»

مجیدی بلند شد. کولر را خاموش کرد. گفتم: «کجا بودی این وقت روز؟»

با دستمال، عرق پیشانی و گردنش را پاک کرد و گفت: «رفته بودم حرم، غوغایی بود.»

گفتم: «این وقت روز؟ اون هم توی این گرمای بالای ۴۰ درجه؟»

گفت: «خب، نمی‌شه که همه‌اش تو هوای خنک بریم، صلاة ظهر هم خودش مزه‌ای داره.»

ناصری از جا بلند شد. از اتاق بیرون رفت. ما گرم صحبت بودیم که با سینی چای برگشت. اول سینی را جلوی جلال گرفت. من و رضا با تعجب به هم نگاه کردیم، از ناصری بعید بود که چنین کاری بکند. آن هم با لبخندی که روی لبش بود، اصلاً شبیه ناصری چند دقیقه پیش نبود.

ص: ۷۳

چای را که تعارف کرد، دوباره بیرون رفت. با یک پیش‌دستی پر از پسته برگشت. اول به جلال تعارف کرد. جلال هم انگار متوجه تغییر روحیه و رویه او شده بود، گفت: «امروز چه خبره که آقای ناصری افتاده تو خط پذیرایی؟»

ناصری خندید و گفت: «قابل شما رو نداره آقا جلال. یه مقدار پسته ناقابله که از تهران آورده بودم.»

رضا زد روی زانویش، گفت: «تو پسته داشتی و رو نمی‌کردی؟»

ا که هی ...»

لبخند از چهره ناصری پرید. نشست کنار جلال، انگشتهای دستش را به هم قفل کرده گفت «خوب، چه خبر آقا جلال؟»

جلال گفت: «باز یه مورد سرقت مربوط به کاروان خودمون اتفاق افتاده، کیف یکی از خانمها رو توی حرم زدن.»

رضا گفت: «آخه با این همه سرقتی که وجود داره، چرا بعضی‌ها پولهاشونو با خودشون می‌برن؟»

گفتم: «شاید به این خاطر که موقع برگشتن خرید کنن.»

ناصری گفت: «بهتره همه یه مقداری پول رو هم بذاریم و به داد این بیچاره برسیم.»

جلال گفت: «اتفاقاً همین تصمیم رو هم داریم. این جور مواقع باید به هم کمک کنیم.»

ناصری بلافاصله دست به جیب برد. یک اسکناس صدریالی بیرون کشید و جلو جلال گرفت و گفت: «این سهم من!»

ص: ۷۴

جلال خندید. دست ناصری را پس زد و گفت: «فعلماً باشه، به موقع جمع می‌کنیم.»

من و رضا به هم نگاه کردیم. این کار ناصری عجیب بود، عجیب‌تر از کارهای قبلی! بخصوص که چند دقیقه بعد استکانهای خالی را جمع کرد و شست و اعلام کرد که حاضر است تمام راه‌پله را خودش به تنهایی بشوید. من هنوز گیج بودم. اصلاً از کارهای ناصری سر در نمی‌آوردم.

کسی که آن همه سابقه‌گریز از کار و فعالیت‌های جمعی داشت، چطور یک شبه، این همه عوض شده بود؟

غروب توی راهرو بودیم که رضا جلو تابلو اعلانات ایستاد. اطلاعیه مربوط به انتخاب زائر نمونه را نشانم داد و گفت: «اگه غلط نکنم تغییر روحیات ناصری نباید بی‌ارتباط با این اطلاعیه باشه!»

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «بد نمی‌گی! باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه.» بعد دست رضا را گرفتم و گفتم: «بریم، امشب ته‌وتوی قضیه رو در می‌آرم.»

شب در فرصت مناسبی که بچه‌ها توی اتاق نبودند، با ناصری صحبت کردم. مسئله را رک و پوست‌کنده گفتم. او هم با صراحت گفت:

«مگه چه عیبی داره. یک مسابقه است و من هم دارم شرکت می‌کنم و دلم می‌خواد جایزه شو ببرم.»

گفتم: «آقا این مسابقه با مسابقه‌های دیگه فرق می‌کنه. این قدمهای خیری که تو بر می‌داری رو بهش می‌گن «ریا». نه تنها ثوابی نداره بلکه ممکنه گناهم داشته باشه.»



ص: ۷۵

گفت: «اینکه من زائر نمونه بشم گناهی داره؟»

گفتم: نه به این علت. اصولاً تظاهر و ظاهر فریبی کار خوبی نیست.

تو چرا تصمیم نمی‌گیری واسه همیشه نمونه باشی. مثلاً همیشه کارهای خوب انجام بدی و بدون اینکه چشم‌داشتی به جایزه و این جور مسائل داشته باشی، کاری کنی که همیشه به عنوان یک آدم دست و پا خیر معرفی بشی. اون وقت این کار تو هم مردم‌پسند و هم خداپسند. به خصوص که باعث صفای باطن خودت هم می‌شه.»

سرش را به زیر انداخت. انگار حرفی برای گفتن نداشت. احساس کردم که احتیاج به فکر و خلوت کردن با خودش دارد. با دست به شانه‌اش زد و گفتم: «در ضمن به خاطر زحمت‌هایی که کشیدی ازت ممنونم.»

گفت: «چه فایده؟ هیچ و پوچ!»

گفتم: «برای جبران مافات همیشه فرصت باقی است و چه فرصتی بهتر از حالا؟»

ناصری هنوز خیره به گوشه‌ای نگاه می‌کرد و توی فکر بود، باید آزاد می‌گذاشتمش، او به این فکر کردن احتیاج داشت.

ص: ۷۶

۱۴

ساعت دوازده شب بود که از حرم برگشتیم به هتل. تا چشمم به مجیدی افتاد، سراغ رضا را گرفتم، گفت: «مگه با شما نیومده بود حرم؟»

گفتم: «چرا، ولی موقع طواف گمش کردیم. بعد از طواف هم قرارمون جلو چاه زمزم بود، هرچه وایستادیم نیومد. گفتیم شاید برگشته هتل.»

مجیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من که ندیدمش!»

ناصری گفت: «بچه که نیست. بالاخره پیداش می‌شه.»

دلواپس رضا بودم. خیلی دیر کرده بود. آن همه سفارش حاج آقا طلوعی که گفته بود: شبها تا دیروقت بیرون نمانید، به خرجش نرفته بود.

مجیدی لیوان چای را جلوم گذاشت و گفت: «به این می‌گن چای ترکی!»

ناصری لیوان را برداشت و استکان چایش را مقابلم گذاشت و گفت: «ما که ترک مادرزادیم واسه مون استکان می‌ذاری، اونوقت

ص: ۷۷

محسن آقا لیوان چایش باید ترکی باشه!»

مجیدی نگاهم کرد. منتظر عکس‌العمل من بود؛ اما من حال و حوصله سروکله‌زدن با ناصری را نداشتم.

نیم ساعت بعد رضا آمد. با سر و روی آشفته و پیراهنی که از پشت پاره شده بود. کنار در نشست. پاهایش را دراز کرد و گفت: «آخ که هلاک شدم!»

ناصری هراسان جلو رفت و گفت: «چی شده رضا! چرا این قدر وارفته‌ای. بلایی سرت اومده!»

رضا خندید و گفت: «اون هم چه بلایی!»

گفتم: «بالاخره نمی‌گی کجا بودی؟»

بی‌خیال، پیراهنش را درآورد و عرق سر و گردنش را خشک کرد و گفت: «چه خبر تونه سؤال پیچم کردین؟ برین عقب بذارین یه نفس راحت بکشم.»

مجیدی استکان چای را جلویش گذاشت. استکان را پس زد و گفت: «قربون دستت، اگه ممکنه یه لیوان آب خنک بدین که دارم هلاک می‌شم.»

گفتم: «به هر حال هر کجا بودی کار خوبی نکردی. ما رو کلی تو حرم کاشتی.»

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «تو دیگه چیزی نگو آقا محسن!»

گفتم: «بیا و درستش کن. آقا یه قورت و نیمش هم باقیه.»

گفت: «حالا نمی‌شد چند دقیقه منتظرم می‌موندی!»

ص: ۷۸

گفتم: «نیم ساعت انتظار کشیدیم نیامدی. ما چه می‌دونستیم تو کجا رفتی؟»

مجیدی لیوان آب را به دستش داد و گفت: «بالاخره نگفتی کجا بودی؟»

آب را یک نفس سرکشید و با پشت دستش دور دهانش را پاک کرد و گفت: «خب معلومه، رفته بودم حرم.»

گفتم: «اینو که می‌دونیم. بعدش بدون خیر کجا رفتی. چرا پیراهنت پاره شده؟»

گفت: «بذار از اولش بگم. طواف رو که تموم کردم، گفتم امشب هرطور شده باید دستم به حجرالاسود برسه. خیلی زور زدم تا به یه متری اونجا رسیدم. غلغله بود. تلاشم به جایی نرسید. توی موج جمعیت هی چپ و راست می‌شدم. دیدم اینجا دیگه کار، تعارف بردار نیست. باید با چنگک و دندون خودمو برسونم به حجرالاسود. مثل بقیه. بخصوص بعضی از این آفریقایی‌ها که دستاشونو می‌داشتن رو شونه مردم و برو که رفتی.»

منم دیدم چاره‌ای نیست، یا علی مددی گفتم و هر چه زور داشتم، ریختم تو دستام. دیگه برام مهم نبود جلوم زنه یا مرد، پیره یا جوون، اصلاً باورم نمی‌شد که این قدر زور تو دست و بازوم باشه، خلاصه خسته تون نکنم رسیدم به حجرالاسود، مونده بود به بنده‌خدایی که سفت چسبیده بود به حجر و از اون جدا نمی‌شد. شرطه‌ای که بالای سرش بود هر چه می‌زد تو کله‌اش از جاش جُم نمی‌خورد. دست انداختم دور کمرش و با همه قوت، کشیدمش عقب و بلافاصله جاشو پر کردم، نمی‌دونید چه کیفی داشت؟

سرمو بردم جلو و حسابی حجرالاسود رو بوسیدم. اصلاً دلم نمی‌اومد پیام

ص: ۷۹

عقب. اگه ترس از شکستن سرم نبود مشت‌های مردم رو تحمل می کردم و چند دقیقه‌ای به همون حال می موندم.»  
دستش را گذاشت روی سرش و گفت: «چند جای سرم حسابی باد کرده، خدا رحم کرد که نشکست.»  
گفتم: «فکر می کنی کار درستی کردی؟»

پارگی پیراهنش را نشانم داد و گفت: «فدای سرم، بوسیدن حجرالاسود به یه پیراهن می ارزه.»  
ناصری گفت: «آقارو باش. انگار شاخ رستم رو شکسته. آخه بوسیدن حجرالاسود، اون هم به این ترتیبی که خودت می گی کار خداپسندانه‌ایه؟»

گفت: «چرا نباشه، وقتی بقیه همدیگه رو با مشت و لگد می کوبن تا حجرالاسود را ببوسن، چرا من نه؟»  
گفتم: «بوسیدن حجرالاسود مستحبه، اما لگدکوب کردن زائرین خدا یک عمل حرامه. حالا خودت کلاهدو قاضی کن بین ضرر کردی یا نفع بردی. اگر تو اون لحظه یادت میومد که خدا داره نگات می کنه، خجالت نمی کشیدی؟»  
رویش را از من برگرداند و گفت: «اگه می دونستی چه کیفی داره، این حرف رو نمی زدی. تازه کار به اینجا ختم نشد. بعدش رفتم پشت مقام ابراهیم. دفعه‌های قبل همیشه خیلی پایین تر نمازم رو می خوندم. این بار چشمم افتاد به چند ایرانی که دستهاشونو به هم حلقه کرده بودن و یکی یکی وسط دایره‌ای که درست شده بود نماز می خوندن. درست پشت مقام

ص: ۸۰

ابراهیم. من هم قاطی اونها شدم. مثل سد محکمی جلو طواف کننده‌ها ایستادیم تا اینکه نوبت به من رسید و با خیال راحت نمازم رو خوندم.»

گفتم: «دیگه لازم نیست بقیه شو تعریف کنی. با این کارت پاک زدی به جدول. اگه یه کمی معرفت و مسلمونی تو دلت بود این قدر خودخواهی نشون نمی دادی که واسه خاطر خودت این همه مرتکب خلاف بشی و طواف مردمی که دارن اعمال واجب انجام می دن خراب کنی.»

آن شب بحث بین ما و رضا بالا گرفت، هر چه ما گفتیم کارش خلاف بوده و این جور رفتارهای نادرست در شأن ما ایرانیها نیست، به خرجش نرفت که نرفت، تا بالاخره دسته جمعی رفتیم سراغ حاج آقای طلوعی و ماجرا را برای او شرح دادیم. حاج آقای طلوعی زد پشت دستش و گفت: «خدا ازت بگذره آقارضا! مطمئن باش که خدا این عمل تو را نمی پسندد. واسه انجام یه عمل مستحبی دچار این همه عمل ناشایست شدی.»

بعد حدیثی از امام معصوم علیه السلام خواند و توضیح داد اذیت و آزار زائرین خانه خدا و ایجاد مانع در انجام فرائض آنها کار نادرستی است.

وقتی برگشتیم به اتاق، رضا دمغ بود، گفتم: «حالا دیگه کار از کار گذشته، سعی کن دیگه تکرار نکنی.»  
پارگی پیراهنش را نشان داد و گفت: «قبل از اینکه بیام هزاروپانصد تومن پولش رو داده بودم.» و بعد اضافه کرد: «لابد اینم کفاره گناهمه!؟»

زهرخندی زدم و گفتم: «کاش فقط همین قدر بود.»

ص: ۸۱

۱۵

تق و نوق رضا تمامی نداشت. ناصری هم بیشتر سر به سرش می گذاشت. گفتم: «بسه دیگه رضا! این قدر ناشکری نکن.»

گفت: «اینکه آدم از برنامه غذایی کاروان ناراحت، اسمش ناشکریه؟»

گفتم: «گیرم یک شب غذا به میل و سلیقه تو نبود. این درسته که لج کنی و برکت خدارو بریزی تو سطل آشغال و بعدش هم هی غُر بزنی و عیب و ایراد بگیری؟»

گفت: «تو به ماهی سرخ کرده هم میگی برکت خدا؟!»

گفتم: «چه فرقی می کنه. ماهی هم یه نوع غذاست دیگه؟»

ناصری خندید و گفت: «آخه این آقارضا نمی تونه ماهی رو ریز کنه تو آب دوغ خیار!»

رضا اخم کرد و گفت: «تو دیگه نمی خواد چیزی بگی. خودت همین چند روز پیش بود که هی از غذای کاروان ایراد می گرفتی.»

ص: ۸۲

ناصری گفت: «اون عدس پلو بود. به قول بچه‌ها ساچمه پلو.»

تقی به در خورد و در باز شد. جلال وارد شد. و طبق معمول لبخندی روی چهره‌اش بود، گفت: «بریم آقامحسن!»

گفتم: «کجا؟»

کفشش را در آورد و آمد توی اتاق. چشمش که به رضا افتاد گفت:

«چی شده آقارضا اخمات تو همه؟»

ناصری خندید و گفت: «چیزیش نیست. ماهیش توی آب غرق شده!»

رضا زیرچشمی نگاهش کرد. گفتم: «این آقارضای ما اهل ماهی خوردن نیست. امشب هم بی‌شام موند.»

جلال گفت: «ای بابا، این که اخم کردن نداره. برو همین رستوران سر چهارراه یه پرس بزن و بیا.»

جلال نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «خوب، بریم آقامحسن؟»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «یه سر بریم بازار اندلس، یه مقدار خرت و پرت واسه بچه‌ها بخریم.»

با تعجب گفتم: «تو که اهل این حرفها نبودی آقا جلال.»

لبخندی زد گفت: «من گفته بودم هر چیزی به موقعش. و آما مخالفتی با خرید سوغاتی که نداشتم. تازه خریدن سوغاتی یه امر

مستحبه.

مخصوصاً واسه بچه‌ها.»

رضا گفت: «آقا جلال خودتون نبودین که به من گفتین، این قدر به



ص: ۸۳

فکر سوغاتی نباش؟»

جلال گفت: «چرا! گفتم اینقدر به فکر سوغاتی نباش. نه اینکه اصلاً چیزی نخر. بین این دو تا حرف فرق زیادیه. تو اون موقعها فکر و ذکرت خرید بود و این تو رو از زیارت و ذکر خدا باز می‌داشت.

گفتم: «بریم، من حاضرم.»

رو به ناصری و رضا گفتم: «شما چی، نمایین؟» ناصری گفت: «من یه مقدار خرید کردم. الان می‌خوام برم حرم.»

رضا دستش را گذاشت روی شکمش و گفت: «من باید به فکر این بیچاره باشم.»

من و جلال راه افتادیم. تو سر پایینی خیابان حُجون بودیم که صدای اذان بلند شد. گفتم: «بدموقع اومدیم. الان مغازه‌ها رو می‌بندن.»

جلال گفت: «عیبی نداره. ما هم میریم مسجد و نماز مون رو می‌خونیم.»

گفتم: «آخه ما که نماز عشاء را خوندم.»

گفت: «چه عیبی داره. نماز قضا یا مستحبی می‌خونیم، آخه صورت خوشی نداره که موقع نماز تو بازار پرسه بزنیم.»

مسجدی رو به روی بازار بود. به طرف مسجد راه افتادیم. جلو مغازه‌های بسته بازار چشممان به صحنه عجیبی افتاد. کنار جدول پیاده‌رو تعداد زیادی زن و مرد ایرانی نشسته بودند.

جلال با دیدن آنها ایستاد و گفت: «تو رو خدا نگاه کن. این همه روحانیون کاروانها تذکر میدن که موقع نماز جلو در بسته مغازه‌ها

ص: ۸۴

نشینید. بین چه صحنه زشتیه.»

گفتم: «خوب دیگه متأسفانه بعضی‌ها انگار عوض شدنی نیستند کاریش نمی‌شه کرد.»

گفت: «نمی‌شه همین‌طور از کنارشون راحت گذشت.»

بعد میچ دستم را گرفت و گفت: «بریم اون طرف خیابون که امر به معروف و نهی از منکر به ما واجب شد.»

از عرض خیابان گذشتیم. روی سکوی مغازه بسته‌ای تعدادی نشسته بودند. جلال با آنها صحبت کرد. اول بهانه آوردند که نمازهایشان را خوانده‌اند. بعضی‌ها هم می‌گفتند که با خانمهایشان آمده‌اند و این مسجد جای نماز برای خانمها ندارد. جلال توضیح داد که این حرفها نمی‌تواند از تأثیر منفی کار شما کم کند.

بحث به درازا نکشید. قرار شد تعدادی با ما به مسجد بیایند و بقیه هم همین‌طور بیکار نشینند و حداقل با قدم‌زدن در پیاده‌رو نظر عابرین دیگر را به خود جلب نکنند.

بعد از نماز مقداری خرید کردیم، موقع برگشتن جلال یک بسته بیسکویت و یک بطری نوشابه خرید و گفت: «این هم سوغاتی آقارضاست که امشب سر بی‌شام زمین نذاره.»

گفتم: «حالا که اینطوره، با تا کسی می‌ریم به هتل.»

یک اسکناس پنج‌ریالی از جیم بیرون آوردم. نشانش دادم و گفتم:

«البته مهمان من»

خندید و گفت: «البته...»

ص: ۸۵

۱۶

امروز کاروان حال و هوای تازه‌ای داشت. رفت و آمدها زیاد بود.

چند نفری داخل راهرو مشغول نوشتن شعار روی پارچه بودند. از ته راهرو صدای تخته و چکش می‌آمد. مجیدی و رضا مشغول ساختن پلاکارد بودند. حاج‌آقا طلوعی آرام و قرار نداشت. یک جا بند نبود. کارها را هماهنگ می‌کرد. گفته بود: «باید سنگ تمام بگذاریم. امروز، روز انجام یکی از تکالیف بزرگ حج است.»

از جلال خبری نبود. از صبح ندیده بودمش. از حاج‌آقا طلوعی سراغش را گرفتم. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «رفته یه مقدار عکس و پوستر بیاره. الان دیگه پیداش می‌شه!»

بعد راهش را گرفت که برود؛ اما چند قدمی که رفت، برگشت و گفت: «راستی! اون متن‌هایی رو که قرار بود بنویسی چی شد؟»  
گفتم: «مشغولم حاج‌آقا. چندتایی رو نوشته‌ام. بقیه‌اش رو هم تموم می‌کنم.»

ص: ۸۶

لبخندی زد و رفت. دوباره کاغذ و قلم را به دست گرفتم و مشغول شدم. تهیه تعدادی شعار برای نوشتن روی پلاکارد به عهده من بود. دیروز صبح در جلسه تعاون کارها تقسیم شده بود. از جمع ما تنها ناصری هیچ مسئولیتی را نپذیرفته بود از صبح هم رفته بود طبقه پایین تا دخالتی در امور ما نداشته باشد.

همینطور مشغول نوشتن بودم که سروکله‌اش پیدا شد. شتابزده در را باز کرد و آمد تو. گفتم: «چه خبره ناصری! لشکر جن دنبالتن؟» نفس نفس می‌زد. گفتم: «کاش لشکر جن بودن. گفته بودم که دست از این کارها بکشید.»

کمی نگران شدم. گفتم: «حالا مگه چی شده؟»

گفتم: «چی می‌خواستی بشه. شرطه‌ها جلال رو جلو در هتل گرفتن.»

می‌خوان عکس و پوستره‌های همراشو از چنگش دربیارن.

بلافاصله از جا پریدم. پله‌ها را یکی در میان طی کردم تا رسیدم به دم در. دو نفر شرطه باتوم به دست جلو در ایستاده بودند، مانع ورود جلال به هتل می‌شدند. از بین آنها گذشتم و کنار جلال ایستادم. جلال پوسترها را زده بود زیر بغلش. با یکی از شرطه‌ها جر و بحث می‌کرد. غیر از من، چند نفر دیگر هم دور جلال ایستاده بودند.

با آمدن حاج آقا طلوعی اوضاع کمی آرام شد. حاج آقا طلوعی شروع کرد به حرف زدن با آنها. آرام و شمرده حرف می‌زد. با اشاره جلال چند نفری جلو آمدیم و اطراف حاج آقا و شرطه‌ها را گرفتیم. مدتی طول کشید تا شرطه‌ها متوجه غیبت جلال شدند. وقتی فهمیدند که جلال رفته

ص: ۸۷

است، سروصدا کردند و رفتند. حاج آقا طلوعی لبخندی زد و گفت: برویم بالا!  
گفتم: «پس جلال چی؟»

گفت: «نگران اون نباشین. جلال زرنکتر از این حرفه‌است. الان پیدایش می‌شه.»  
رفتم بالا. ناصری توی اتاق نشسته بود. تا مرا دید، گفت: «جلال رو بردن؟»

گفتم: «مگه به این سادگی‌هاست که تو فکر می‌کنی. ما سر شرطه‌ها را گرم کردیم و جلال هم فلنگ رو بست. کم کم پیدایش می‌شه.»

گفت: «آخه این چه کاریه که می‌خواین انجام بدین؟»

گفتم: «ما کاری نمی‌کنیم. فقط داریم مراسم حج مون رو انجام می‌دیم.»

گفت: «آخه اجتماع برائت از مشرکین هم شد مراسم حج؟»

گفتم: «بعد سیاسی مراسم حج یعنی همین. حتی بالاتر از این. ولی چه کنیم که دولت عربستان مانع کار می‌شه.»

گفت: «واسه همینه که می‌گم خطرناکه.»

گفتم: «قبلاً بین دولت ایران و عربستان صحبت شده. اینها راضی شدن که ما راهپیمایی برائت رو تبدیل به اجتماع برائت کنیم. خوب، ما هم قبول کردیم.»

گفت: «با این وجود من کمی می‌ترسم.»

چند دقیقه بعد سروکله جلال پیدا شد. با پوسترهایی که زده بود

ص: ۸۸

زیر بغلش.

تکیه به دیوار نشست و گفت: «فکر نمی‌کردم این‌طور بشه.»

گفتم: «روز روشن پوسترها رو گرفته بودی دستت؟»

گفت: «نه! توی ساک بود. جلو هتل که رسیدم، آمدن و گفتن چی توی ساک داری. مجبورم کردن ساک رو باز کنم.»

ناصری پرسید: «چه‌طوری از دستشون دررفتی؟»

جلال خندید و گفت: «به کمک امیری و بچه‌ها!»

گفتم: «کجا رفته بودی؟»

گفت: «جای دوری نرفته بودم. همین دوروبرها جاخوردم. همین که دور شدند آمدم تو هتل.»

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد رو به ناصر گفت: «تو چرا اینجا بیکار نشسته‌ای؟ پاشو این پوسترها را بگیر و بچسبون روی

اون پلاکاردهایی که تو راهروه.»

ناصری انگار دودل بود. مَنّ و مَنّی کرد و گفت: «آخه من، می‌دونید آقا جلال...» جلال حرفش را برید و گفت: «آخ و اوخ نکن.

تو هم باید سهمی در مراسم امروز داشته باشی. اون پونزهارو هم بردار که لازمت می‌شه.»

ناصری زیر چشمی نگاهم کرد. چشمکی زدم. از جا بلند شد.

پوسترها را از دست جلال گرفت و از اتاق زد بیرون.

گفتم: «بالاخره ناصر هم اومد تو خط.»

جلال خندید و گفت: «ناصری مرد خوبیه. فقط باید کمی توجیه می‌شد که شد!»

ص: ۸۹

۱۷

ساعت از نیمه شب گذشته بود که به عرفات رسیدیم. منطقه در پرتو نورافکنهای متعدد مثل روز روشن بود. سراسر دشت از چادر پوشیده شده و منظره زیبا و دیدنی به وجود آمده بود. در دل عرفات و در قلب هزاران چادر سفید، جبل‌الرحمه جلوه دیگری داشت. در واقع تپه سنگی نسبتاً بلندی بود که از وسط دشت، تک و تنها همچون ستونی استوار قامت برافراشته بود. در قلّه این کوه ستون سفیدی به یادبود حضور پیامبر در آن نقطه ساخته شده بود. هزاران زائر سفیدپوش مانند هزاران ستون سفید در دامنه این کوه ایستاده بودند و همین حضور، تابلوی زیبا و غیرقابل وصفی را به وجود آورده بود.

اتوبوس به سختی از لابلای انبوه مردمی که خیابانهای عرفات را پر کرده بودند، گذشت و مقابل منطقه‌ای که چادر ایرانیها در آن قرار داشت، ایستاد. داخل چادر نیمه‌تاریک بود و کف آن را با زیلو پوشانده بودند. من و رضا و ناصری ساکهایمان را کنار هم گذاشتیم. رضا بلافاصله

ص: ۹۰

دراز کشید و گفت: «آخ ... مُردم از گرما»

ما هم نشستیم کنارش. ناصری با بادبزن حصیری، خودش و رضا را باد می‌زد. حوله را از روی شانهم برداشتم و با آن عرق سر و گردنم را پاک کردم. هوا بدجوری دم کرده بود. نشستن توی چادر آدم را کلافه می‌کرد. دلم می‌خواست علی‌رغم خستگی راه، بلند می‌شدم و در بیرون از چادر قدم می‌زدم. اما حاج آقا طلوعی سفارش کرده بود که به هیچ‌وجه از چادر فاصله نگیریم، بخصوص تنهایی، شباهت زیاد چادرها و نبودن تابلوهای راهنما کار را برای پیدا کردن چادر مشکل می‌کرد. ناچار با بریده مقوایی مشغول باد زدن خود شدم.

یک ربع بعد جلال آمد. گفت: «حاضرید بریم جبل‌الرحمه.»

رضا که هنوز دراز کشیده بود و مرتب از گرما می‌نالید، نیم‌خیز شد و گفت: «این وقت شب! اونم با این گرما!»

جلال با نوک پا زد به کف پایش و گفت: «اگر می‌خوای از دست گرما فرار کنی پاشو بریم بیرون. اونجا هم هوا خنک‌تره و هم دعای شب عرفه رو با هم می‌خونیم.»

من و ناصری بلند شدیم. کتابهای دعا را برداشتیم و چشم به رضا دوختیم که بلند شده بود و داشت حوله‌اش را روی شانهم جابه‌جا می‌کرد. جلال سفارش کرد که به هیچ‌وجه از هم جدا نشویم که گم شدن همان و ساعتها سرگردان از جایی به جایی رفتن همان.

خیابان غلغله بود. همه سفیدپوش، در احرام. در حالی که جلال جلو بود و من، رضا و ناصری گوشه حوله‌هایمان را به دست گرفته بودیم. راه



ص: ۹۱

افتادیم. جبل‌الرحمه از دور در زیر نور چراغها می‌درخشید، هرچه نزدیکتر می‌شدیم قد و قواره‌اش بلندتر و صلابتش بیشتر می‌شد. در دامنه کوه نشستیم. جلال کتاب دعایش را باز کرد و با صدای بلند شروع کرد به خواندن دعای شب عرفه، نیم ساعتی طول کشید. بعد از دامنه کوه کشیدیم بالا تا رسیدیم به ستون سفید قلّه آن. آنجا حسابی شلوغ بود.

عده‌ای در حال خواندن نماز بودند. تعدادی هم مشغول گرفتن عکس. نور فلاش دوربین‌ها چشم را می‌زد، طوری که نمی‌شد اطراف را به خوبی دید.

جلال مشغول خواندن نماز و دعا شد. من و رضا و ناصر همین‌طور پرسه می‌زدیم. یک بار تا دامنه کوه پایین آمدیم. وقتی مجدداً بالا رفتیم جلال نبود.

رضا گفت: «همین‌جا بود و داشت نماز می‌خواند.»

ناصری نقطه دیگری را نشان داد و گفت: «نه اینجا نبود، اون طرف ایستاده بود.»

گفتم: «بی‌جهت بحث نکنین. همه‌جای این کوه شبیه هم. اول باید بدونیم از کدام طرف بالا اومدیم.»

رضا نگاه کارشناسانه‌ای به اطراف انداخت و گفت: «خوب معلومه، از این طرف!»

ناصری گفت: «نه! چادرهای ما اون طرف بود. ما از اون خیابون اومدیم به طرف کوه.»

هیچ معلوم نبود کدام‌یکی درست می‌گوید. به هر طرف نگاه می‌کردی همه جا شبیه هم بود. حسابی کلافه شده بودیم.

ص: ۹۲

گفتم: «چند دقیقه‌ای همین جا می‌ایستیم، شاید جلال، خودش ما رو پیدا کنه.»

رضا رو ترش کرد و گفت: «نباید آقا جلال از اینجا تکون می‌خورد.»

گفتم: «تقصیر ما بود که همین طور سر خود راه افتادیم و رفتیم پایین.»

ناصری زد روی شانه رضا و گفت: «همه‌اش تقصیر تو بود که گفتی بریم پایین.»

جز و بحث رضا و ناصر می‌ماند همیشه بی‌نتیجه بود. به پیشنهاد ناصر راه افتادیم تا اطراف کوه را بگردیم و جلال را پیدا کنیم. جستجویمان نتیجه نداد. تصمیم گرفتیم خودمان به طرف چادرها برگردیم. اما بر سر اینکه از کدام راه باید برویم، اختلاف نظر بود. قرائن و شواهدی نبود تا تصمیم بگیریم. هر کدام راه جداگانه‌ای را در نظر داشتیم، تا اینکه روی تخته‌سنگی نشستیم و گفتم: «این طوری نمی‌شه به جایی رسید. ما باید بین خودمون یک نفر رو به عنوان رهبر انتخاب کنیم و هر حرفی که اون گفت، قبول کنیم.»

رضا گفت: «فکر خوبی. من حاضریم این مسئولیت را قبول کنم.»

ناصری گفت: «باید قرعه‌کشی کنیم. قرعه به نام هر کی افتاد اون مسئول میشه.»

قرعه به نام من افتاد. هر دو چشم به من دوختند و منتظر بودند تا مسیر حرکت را تعیین کنم.

لحظه‌ای خوب به اطراف نگاه کردم. سعی کردم از روی جاده و

ص: ۹۳

آخرین راهی که پشت سر گذاشته بودیم، جهت یابی کنم. دلم را سپردم به خدا، آیه: «وَأَنْ يَكَادَ...» را خواندم و گفتم: «بریم پایین.» هر سه راه افتادیم. در بین راه از چند ایرانی سراغ کاروانمان را گرفتیم، کار بیهوده‌ای بود. احتمالاً آنها هم از محل دقیق کاروان خود بی اطلاع بودند.

نیم ساعت راه رفتیم. نق و نوق رضا را دیگر نمی شد تحمل کرد.

ناصری اما آرام بود و سعی می کرد مرا در انتخاب مسیر کمک کند.

بالاخره موفق شدیم چادر را پیدا کنیم. رضا اصلاً باور نمی کرد.

ناصری خندید و گفت: «بازم آیه یأس بخون. تو کی می خوای یاد بگیری که کمی هم امیدوار باشی.»

رضا مرا نشان داد و گفت: «من دارم کم کم به این آقا محسن امیدوار می شم.»

گفتم: «من کاری نکردم. آنچه ما رو از بلا تکلیفی و سرگردونی نجات داد یک تصمیم گیری واحد بود. و الا هر کدام یک مسیر رو

نشون می دادیم و معلوم نبود سر از کجا در می آوردیم.»

ناصری مچ دستم را گرفت و گفت: «حالا چرا اینجا و ایستادین. بریم توی چادر، ببینیم جلال آمده یا نه؟»

ص: ۹۴

۱۸

روز را در عرفات ماندیم. عصر بعد از نماز مغرب و عشا راه افتادیم به سمت مشعرالحرام. غلغله‌ای بود. هیچ چیز و هیچ کس به نظم و قاعده نبود. همه چیز درهم و برهم. یک میلیون نفر با وسائل نقلیه مختلف، آماده حرکت بودند. کنترل کاروان از دست حاج آقا امیری و خدمه‌اش خارج شده بود. پیرمردها و پیرزنهای کاروان خسته‌تر از همه بودند. تا چشم کار می‌کرد، آدم و آهن بود که در هم می‌لولید.

سوار اتوبوسهایمان شدیم. سه اتوبوس سرباز. یکساعتی نشستیم تا چند متری جلو رفت و دوباره ایستاد. ترافیک سنگین بود. می‌گفتند تا خود مشعر همین‌طور است. فاصله چند کیلومتری عرفات تا مشعر بین ۷-۸ ساعت طول کشید. عده‌ای پیشنهاد دادند پیاده بروند. حاج آقا طلوعی قبول نکرد و گفت: «گم می‌شوید.»  
ناصری بغل دستم نشسته بود و چرت می‌زد. سیخونکی زدم و گفتم:  
«چته بابا، الان وقت خوابه!»

ص: ۹۵

سرش را بلند کرد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «پس کی می‌رسیم؟»  
گفتم: «فعلاً تو عرفاتیم.»

دوباره چشمهایش را بست و سرش را روی کتفم گذاشت. گفتم «حیف نیست این لحظه‌ها رو به چرت بگذرونی. یه نگاهی به دوروبرت ببین چه خبره!»

خمیازه‌ای کشید و گفت: «خسته‌ام. خوابم می‌آد!»

گفتم: «واسه خوابیدن همیشه وقت هست، قدر این لحظه‌ها رو بدون ناصری بعداً پشیمون می‌شی‌ها!»

سرش را بلند کرد. کش و قوسی به تنش داد. با حوله احرام عرق صورتش را پاک کرد و گفت: «تحمّل گرما و بی‌خوابی رو ندارم.»

گفتم: همه‌اش همین دو سه روزه. بقیه‌اش سیاحت و گشت و گذار و زیارتیه. سعی کن قدر این لحظه‌ها رو بدونی. ذکر خدا بگی و دعا بخونی.

لااقل به دور و برت نگاه کنی هیچ جای دنیا این همه آدم تو یه همچین بیابونی جمع نمی‌شن و اعمال مذهبی انجام نمی‌دن. همین چیزهای حج ماندنی و عجیبه!»

ناصری به فکر فرو رفت من هم سرم را به پشتی صندلی دادم و چشم به آسمان دوختم، آسمانی کبود که ماه نرم و نوازشگر می‌تابید.

ساعت سه صبح به مشعر رسیدیم. دشتی بین کوههایی نه‌چندان بلند که در زیر نور نورافکن‌های نارنجی می‌درخشید با یک میلیون آدم سفیدپوش، مثل گل‌هایی که در دشت رویده باشند. نسیم ملایمی

ص: ۹۶

می‌وزید. از اتوبوس پیاده شدیم. به قصد جمع کردن سنگ‌ریزه‌هایی به اندازه پسته، ناصری دستم را گرفت و گفت: «فکر نکنم بشه سنگ‌ریزه‌ای پیدا کرد.»

گفتم: «این کوه پر از سنگ‌ریزه است، نگران نباش.»

از شیب کوه که بالا رفتیم. زنها و پیرمردها همان پایین چمباتمه زدند و مشغول جمع کردن سنگ‌ریزه شدند. انگار ناصری راست می‌گفت. سنگ‌ریزه‌ای که به اندازه پسته باشد، گیر نمی‌آمد. تا صبح هم اگر می‌گشتیم، محال بود نفری صد تا سنگ‌ریزه گیر بیاوریم.

مشکل را حاج آقا طلوعی حل کرد. گفت می‌توانید سنگ‌های درشت‌تر را بکوبید و ریز کنید. فقط مواظب باشید سنگ‌ها نرم نباشد.

کلوخ هم جمع نکنید.

هر کدام سنگ بزرگی را برداشتیم و افتادیم به جان سنگهای ریزتر.

صد قطعه سنگ را ریختیم داخل کیسه مخصوص که همراه بود. ناصری گفت: «احتیاط شرط عقل است. من صدوپنجاه تا برداشتم.»

گفتم: «می‌خواهی چه کنی این همه سنگ‌ریزه رو!»

گفت: «من نشانه‌روی ام خوب نیست.»

بعد یکی از سنگ‌ریزه‌ها را به طرف رضا که روی تخته‌سنگی بود انداخت. سنگ به پشت رضا خورد. از جا پرید و نگاهی به ناصری انداخت که داشت می‌خندید.

از کوه پایین آمدیم. عده‌ای دور حاج آقا طلوعی و جلال را گرفته بودند و سنگ‌هایشان را نشان میدادند. بعد کنار جاده

ص: ۹۷

زمین مسطحی گیر آوردیم. زیراندازهایمان را پهن کردیم. عدّه‌ای دراز کشیدند و خوابیدند و برخی نشستند به خواندن دعا و ذکر. قرار شده بود تا نماز صبح استراحتی کنیم و بعد از نماز به طرف منا حرکت کنیم.

حرکت به طرف منا به کندی انجام شد. راه باریک بود و همه در رفتن شتاب داشتند. منا دره باریکی بود که هزاران چادر سفید آن را پر کرده بود. چادر ایرانیها با بالن‌های بزرگی مشخص شده بود. وقتی به چادرهایمان رسیدیم با شربت خاکشیر پذیرایی شدیم. سفره صبحانه پهن بود. عدّه‌ای که از خستگی و بی‌خوابی از پا درآمده بودند، خوابیدند. امّیا من و جلال و ناصری و رضا، سنگریزه‌هایمان را برداشتیم و راه افتادیم به طرف جمرات. با قمقمه‌های پر آب یخ که در پیاده‌روی دو سه کیلومتریمان به دادمان رسید. جلال گفت: «طبقه بالا خلوت‌تره. بریم از این طرف.»

ناصری با تعجب پرسید: «مگه خونه شیطون دو طبقه است.»

جلال خندید و گفت: «سر شیطون در طبقه بالاست. ما با سرش کار داریم.»

هر چه جلوتر می‌رفتیم ازدحام بیشتر می‌شد. بخصوص که عدّه‌ای در جهت مخالف حرکت می‌کردند. دستهای هم را گرفتیم و به سختی جلو رفتیم، دور ستون سنگی که نمادی از شیطان بود، از حرکت ایستادیم.

امکان جلو رفتن نبود مگر اینکه یکدیگر را رها کنیم و به ضرب زور بازو

ص: ۹۸

جلو برویم. قرار برگشت را گذاشتیم پای ستون برقی که دوربین فیلمبرداری روی آن نصب شده بود. از هم جدا شدیم. در فاصله هفت-هشت متری ایستادم و اولین سنگ را پرتاب کردم نخورد. جمعیت موج می خورد و تکانم می داد. باید جلوتر می رفتم و نشانه روی می کردم. جلال گفته بود مواظب خودم باشم تا سنگ های دیگران به سر و صورتمان نخورد. حوله احرام را از شانهم باز کردم، یا علی گفتم و جلوتر رفتم.

هفده سنگ ریزه را خرج شیطان کردم تا هفت تای آن به هدف خورد. با همان مکافاتمی که جلو آمده بودم به عقب برگشتم. زیر پاهایم پر از دمپایی هایی بود که اگر چنین پیش می رفت تا صبح تپه ای از دمپایی به وجود می آمد. به محل قرار که رسیدم، تنها جلال برگشته بود. دست داد و گفت: «قبول باشه»

یک حس غرور و برتری به من دست داده بود. یک حس موفقیت ناشی از انجام اعمال یا پیروزی بر شیطان. رضا هم آمد. با سر و صورتی خیس عرق. اما از ناصری خبری نبود.

کمی منتظر ماندیم تا او هم از راه رسید. اما خسته و کلافه و عصبی. سرش را چسبیده بود. تا رسید گفت: «مگه این آفریقایی ها روحانی کاروان ندارند؟»

همه زدیم زیر خنده. جلال گفت: «چطور مگه!»

سرش را ماساژ داد و گفت: «یکی از این سیاهپوستها از فاصله دور یک مشت سنگ ریزه را بی هدف پرت کرد جلو که از شانس بدم، خوردند به سرم.»



ص: ۹۹

رضا گفت: «سیاهپوستها در شکار و نشانه‌روی حرف ندارند. فکر کنم تنها کسی که درست زد به هدف همون بوده!»

راه افتادیم به طرف چادرهایمان. در حالیکه بین راه صحبت‌ها درباره ادامه اعمال حج بود و ما باید امروز قربانی را انجام می‌دادیم. وقتی از قربانگاه برگشتیم، سرتاپایمان خونی بود. با همان وضع زیردست جلال نشستیم تا سرم را بتراشد. ناصری و رضا هم در نوبت سرتراشیدن بودند. سرم را که تراشید به حمام رفتیم و دوش گرفتیم.

لباسهای خونی احرام را درآوردم و لباس‌های پاک و معمولی‌ام را پوشیدم.

هنوز خودم را توی آینه نگاه نکرده بودم. وارد چادر که شدم صدای صلوات همه بلند شد. عده‌ای تبریک گفتند و روبوسی کردند. حالا شده بودم حاج‌محسن. حاج‌آقای امیری یک قاچ هندوانه خنک جلوم گذاشت و دستی به سرم کشید و مبارک‌باد گفت. احساس نشاط و شادمانی می‌کردم. تازه سفره نهار را انداخته بودند که ناصری و رضا هم با سرهای تراشیده وارد شدند. باز همان شور و حال بقیه بود که صلوات فرستادند و تبریک گفتند.

بعد از نهار یک خواب دو ساعته حسابی چسبید. عصر جلال دوربین را آورد و تعدادی عکس دسته‌جمعی گرفت. بعد از چادرها زدیم بیرون تا گشتی در اطراف بزنیم.

دیگر کار بخصوصی نداشتیم. فردا و پس فردا را هم باید در منا

ص: ۱۰۰

می‌ماندیم و شیطانک‌های سه گانه را سنگ می‌زدیم. که زدیم و بعد از ظهر روز سوم بعد از نهار و نماز راه افتادیم به طرف مکه. با پای پیاده در جمع انبوه حجاج که اغلب سرهایشان تراشیده بود و چترهایی به دست گرفته بودند.

ص: ۱۰۱

۱۹

هفت دور طواف واجب و نماز طواف را انجام دادم. بعد سعی بین صفا و مروه و یک بار دیگر طواف نساء و نوشیدن آب زمزم و پایان اعمال. یک روز صبح تا ظهر همه این اعمال به پایان رسید. نماز ظهر را به جماعت در حرم خواندم و برگشتم به هتل. چهار روز دیگر باید در مکه می ماندیم و روز پنجم ساعت چهار صبح باید در جده می بودیم تا به طرف ایران حرکت می کردیم. این چهار روز نیز به سرعت گذشت. شبها بعد از شام به حرم می رفتیم و تا صبح بیتوته می کردیم. خرید سوغاتی در بازار ابوسفیان و اندلس بیش از یک روز وقتم را نگرفت. توانسته بودم بیش از نصف لیست عیال را بخرم. بعد که پول و پله تمام شد لیست را پاره کردم.

ساعت دقیق حرکت را به عیال گفتم. حسابی دلتنگ بود و برای آمدنم بی تابی می کرد.

باید با کوله‌باری از خاطره بر می گشتیم. در حالی که یقین داشتم دلم

ص: ۱۰۲

برای این لحظه‌ها تنگ خواهد شد. برای همین سعی می‌کردم لحظات آخر در مکه را به خواب و استراحت نگذرانم. بیشتر اوقاتم در حرم باشم.

دیدار از غار حرا و غار ثور را یک روز قبل از حرکت مان انجام دادیم. و شب آخر بعد از نماز عشاء به طرف جدّه حرکت کردیم. موقع حرکت بغضی گلویم را گرفته بود. دلم برای مدینه و برای بقیع تنگ شده بود.

کاش می‌شد بار دیگر به مدینه می‌رفتیم. کنار قبر پیامبر سر بر سجده می‌ساییدیم و پاهای برهنه مان را بر خاک داغ و غریب بقیع می‌گذاشتیم.

اما اتوبوس داشت از مکه خارج می‌شد. از پشت حباب‌های اشک، چشم به خیابانهای مکه داشتم. شهری که پیامبر از آن خاطرات تلخ و شیرین زیادی داشت. شهری که من از آن جز خاطرات شیرین و به یاد ماندنی، کوله‌باری با خود نمی‌بردم.

## درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیفزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیت های گسترده مرکز :

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی

دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند

مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش‌ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه  
 ی) برگزاری دوره‌های آموزشی ویژه عموم و دوره‌های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال  
 دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج‌مرضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان  
 تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) ایمیل: [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) فروشگاه اینترنتی:  
[www.eslamshop.com](http://www.eslamshop.com)

تلفن ۲۵-۲۳-۲۳۵۷۰۲۳ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور  
 کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده‌ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی  
 جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح‌های توسعه‌ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل  
 و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق  
 روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبا: IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱  
 ۵۳-۰۶۰۹ به نام مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید  
 ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده  
 است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار  
 شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است،  
 هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی  
 اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از  
 پیروان ما را دارد، اما تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می‌دارد و با حجت‌های خدای متعال،  
 خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی  
 همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش  
 از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند  
 آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

